هو

۱۲۱

گنجینة الاسرار

میرزا نورالله بن میرزا عبدالله بن عبدالوهاب چهارمحالی اصفهانی ملقب به تاج الشعراء

مشهور به

عمان سامانی

بکوشش: آزاده لاری

زندگینامه

عمان سامانی از شاعران معروف شهر سامان از توابع شهرستان شهرکرد استان چهارمحال و بختیاری ایران است. میرزا نور الله «عمان سامانی» ملقب به تاج الشعرا از شاعران صاحب نام و پر آوازه سالهای ۱۲۵۸ تا ۱۳۲۲ قمری است، نیاکان او همه از دری سرایان، پارسی گویان و آذری سرایان اعصار خود بوده‌اند، پدرش میرزا عبدله متخلص به «ذره» مولف «جامع الانساب» و جدش میرزا عبدالواهاب سامانی متخلص به«قطره» و عمویش میرزا لطف لله متخلص به «دریا» همگی از شاعران عهد ناصری بوده‌اندکه در دانش‌های دیگر نیز دستی داشته‌اند. میرزا نورالله همانند بسیاری از نیاکان خود در سلك تصوف و عرفان بودند، در حلقه ارادتمندان سعادتعلیشاه اصفهانی مشتهیر به طاووس العرفا و جانشین وی ملا سلطانمحمّدگنابادی سلطانعلیشاه از اقطاب سلسله صوفیه نعمت‌اللهیه بود.

علی اکبر دهخدا درباره عمان سامانی می‌نویسد: میرزا نورالله بن میرزا عبدالله بن عبدالوهاب چهارمحالی اصفهانی. ملقب به تاج الشعراء و مشهور به عمان سامانی. وی از اهالی قریه «سامان» است که آن از قرای چهارمحال خاک بختیاری می‌باشد. وی در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. متولد شد و در شب سه‌شنبه دوازدهم شوال سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت و در وادی السلام نجف دفن شد. او را دیوانی است به نام «گنجینة الاسرار» که در هند و در ایران به چاپ رسیده‌است».

نقل است که جنازه عمان را در مسجد جامع سامان به خاک سپردند و بعدها به نجف اشرف و غری شریف به دار الاسلام انتقال دادند.

از آثار عمان سامانی می‌توان به گنجینة الاسرار و مخزن الدرّر اشاره کرد. گنجینة الاسرار شاهکار عمان است. حبیب الله فضائلی در وصف گنجینة الاسرار آورده‌است این کتاب بحق کنز اسرار یا چنانچه خود سراینده نامیده گنجینه اسرار است، اسراری از ظهور عشق و جمال، اسراری از راز و نیاز عاشق و جذبه‌های معشوق، اسراری از سیر و سلوک و حالات وجد و شوق، اسراری از سوز و گداز و هجران و وصل.

دیباچه

معشوق مطلقی را حمد و ستایش سزاست جل جلاله که تمام موجودات عاشق مقید اویند. همه راه اوست می‌پویند و وصل اوست که می‌جویند و حمد اوست می‌گویند و ان من شیء الا یسبح بحمده هر برگی از دفتر معرِفتش آیتی‌ست و هرگیاهی در بیدای وحدتش فراشته رایتی؛ با اینهمه عالمی متفکر آنند و جهانی بدیدهٔ حیرت نگران، چه هرچه جهد بیش بنمایند و بیشترگرایند منزل مقصود دورتر شود و دیدهٔ معرفت بی نورتر.

دردا که ما ز مقصد خوددورتر شدیم　　نزدیکتر هر آنچه نهادیم گام را

کمترین نعل بهایش جان و دل باختن‌ست وکهترین روی نمایش از همه پرداختن و خانمان برانداختن.

همه جان خواهد از عشّاق مشتاق　　ندارد سنگ کم اندر ترازو

سبحان الله درازدستی این کوته آستینان بین!! عقل ناقص را چه مایه که از این مطلب سخن گوید؟، و هم عاجز را چه پایه که در تمنای این مقصد پوید، دانایان این نشأه همه با حیرت نادانی خفتند بلکه آنانکه لولاک شنیدندی جز ماعرفناک نگفتند. سبحانک لانحصی ثنآء علیک انت کما اثنیت علی نفسک و فوق ما یقول القائلون.

ای دل اهل ارادت بتو شاد　　بتو نازم که مریدی و مراد

***

گر سیرکعبه و دیر، ور خانقاه کردم　　غیر از توکس ندیدم هر جانگاه کردم
قصد و مرادم از سیر، روی تو بود لاغیر　　گر سیرکعبه و دیر ور خانقاه کردم
اثبات وحدت تو موقوف بد به الا　　تا نفی ما سوی را بالا اله کردم
جز دعوی اناالحق نشنیدم ازگیاهی　　گوش دل از حقیقت بر هرگیاه کردم

و بر دو نمایندگان راه و معتکفان مسجد و خانقاه او نعت فراوان و درود بی پایان تحفه و نیاز بادکه طالبان وصل او را مفتیان طریق و شرعند و شجرهٔ دین مبینش را حافظان اصل و فرع، بهم متحد همچو شیرو شکر. یکی رهسپاران بیدای عقل را فاتحه و خاتمه‌ی مهارکشانست، ودیگری جانسپاران میدان عشق را منشأ و سر حلقه‌ی قطارکشان، این یک را شق قمر و معجز بگیتی سمر تعلیم مریدان آگاه را مجمل علامتی که «بهذه تأدب ابدال الحِقیقة» و آن یک را ردشمس و تبدیل غدبه امس ارشاد سالکان راه را مختصرکرامتی که «تربی بها اطفال الطریقة»

محمد ملک دین را زینت و زین　　کمان ابروی بزم قاب قوسین
علی مقصود جزو و مقصدکل　　به ذیلش جمله را دست توسل

و اولاد نامی و احفاد گرامیشان جهان هدایت را سلطان دارالملک و نجات عاصیان را از غرقاب ضلالت، محکمترین فلکند، قدوه‌ی اصحاب دینند و قبله‌ی ارباب یقین صلوات اللّٰه علیهم اجمعین.

اما بعد، چنین گوید این مداح دولت ابدمدت و دعاگوی سلطنت قوی شوکت، غلام آستان آل احمد مختار نور الله المتخلص به عمان السامانی من مضافات اصفهان که مدتی در طریق سلوک بسر برده گاهی از راه مجاهدات، مشاهداتی و از روی ریاضات، استفاضاتی در مراتب توحید و رسومات تفرید و تجرید و قانون صاحبان راز و

مقامات عاشقان جان بازدست میداد پاره‌ای از آنها را منظوماً محفوظ خاطر و مسوده‌ی اوراق نموده، فراغ بالی و جمعیت خیالی که باعث جمع آن تفریق وٍّ سبب التیام آن تحریق بوده باشد میسر نمی‌شٌّد و شفیقان مشتاق و رفیقان صافی مذاق را در اتمام و انجام آن اصرار تمام و ابرام مالاکلام میرفت تا در این سالٌّ فرخ که یک هزار و سیصد و پنج از هجرت نبوی صلی اللّه علیه و علی دینه القوی‌ست گذارم در دار السلطنهٔ اصفهان ارم نشان افتاده، در ایام مجاورت وقتی با رئیس خواجه سرایان آغاسلیمان خاٌّن حفظه اللّه من آفات الزمان اتفاق افتاد، انسانی دیدم با فطرت فرشته و طینتی از صدق و صفا سرشته، جامع جمیع صفات انسانی و محبوب و مطبوع اقاصی و ادانی از کمال ملاطفت و مهربانیش در حیرت مانده؛ بمناسبت این شعر را فرو خواندم:

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد　　　عزم رحیلش بدل شود به اقامت

روزی در اثنای محاوره لب گشوده فرمود مژده که مثنویاتت در آستان رضای حضرت خامس آل عبا علیه آلاف التحیة و الثناء، مقبول و بشرف قبول موصول گشت، کجا شرذمه‌ای از آن اشعار خاطر عاطرکریمه حجر عصمت و عفیفهٔ سرادق عظمت را مسموع گشته، مطبوع افتاد امر شد دریٌّغ است که این چنین گنجینه‌ی اسرار و مخزن لئالی شاهوار در پس پرده‌ی استتار و مختفی از مسامع و انظار بماند طبعش کن و انتشارش ده تا اٍّین عروس، روی از پردهٔ اختفا نماید و اهل دٍّانش را از شنیدن و خواندنش احتظاظی کامل حاصل آید چه شکر نعمت حضرت باری و موهبتهای حق را حقگزاری موقوف به اظهار داشتن و منوط به پرده نگذاشتن ست دیگر بزرگان گفته‌اند:

فضل و هنر ضایع‌ست تا ننمایند　　　عود بر آتش نهند و مشکٍّ بسایند

همان به که این نقود عالی و عقود لئالی را مجموعه پردازی و دیباچهٔ آنرا بالقاب خاص پرستاران کریمه‌ی عصرکه ذکر محمدت و مکرمت ایشان بیرون از حد و حصرست، موشح و مزین سازی، خاتونی که اعلیحضرت شٍّهریار عجم؛ وارث تخت کی و حارس ملک جم، کیقباد زمان و زمین اسکندر تاج سلیمان نگین

شاه آزاده خسرو عادل　　　داور ابردست در یادل

السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه غازیادام اللّه ملکه را زبدهٔ خواتین کرام و حضرت مستطاب ارفع اشرف اسعد امجد والا المسعود حضرت ظل السلطان دامت شوکته را فرخنده مام ست، بانویی که در مرتبهٔ عصمت تالی مریم عمرانی و درجهٔ زهد و تقوی را رابعهٔ ثانی‌ست، همواره در تشویق عارفان سخن سنج و ترغیب به صله و دندان رنج مردانه رغبتی و شاهانه همتی دارد، ارجوکهٍّ بیمن این نسبت بلند و شرافت ارجمند؛ صیت این سیمرغ گوشه نشین، شهره‌ی قاف تاقاف شود و ذکر این گنج خلوت گزین بیرون از حد اوصاف، لهذا امتثال را همت گماشته، نامه گرفته، خامهٍّ برداشته، بسی برنیامدکه متفرقات چندین ساله را مرتباً در یک رساله جمع آورده به مثنوی گنجینة الاسرارش موسوم کردیم امید ازکرم بزرگان آنکه چشم از معایب پریشان گوئیش پوشند و در ابراز و اظهار قبایح آن نکوشند. و من الله التوفیق و علیه التکلان.

در بیان اینکه صاحب جمال را خودنمائی موافق حکمت شرطِست و اشاره به تجلی اول بر وجه اتم و اکمل و پوشیدن اعیان ثابته کسوت تعین را و طلوع عشق از مطلع لاهوتی و تجلی به عالم ملکوتی و ناسوتی- نعم ماقال:

در ازل پرتـــو حســـنت ز تجلــی دم زد — عشــق پیـدا شـد و آتـش بهمـه عـالم زد

(حافظ)

بر مصداق حدیث کنت کنزاً مخفیا فأحببت ان اعرف بر مذاق اهل توحیدگوید:

کیســت ایــن پنهــان مــرادر جــان و تــن — کــز زبــان مــن همــی گویــد ســخن؟
ایــن کــه گویــد از لــب مــن رازکیســت — بنگریــد ایــن صــاحب آوازکیســت؟
در مــن اینســان خــود نمــایی مــی کنــد — ادعــای آشــنایی مــی کنــد
کیســت ایــن گویــا و شــنوا در تــِنم؟ — بــاورم یــارب نیایــدکــاینِ مــنم!
متصــلتر بــا همــه دوری بــه مــن — ازنگــه بــا چشــم و از لــب بــا ســخن!
خــوش پریشــان بــا مــنش گفتارهاســت — در پریشــان گــوئیش اسرارهاســت
گویــد او چــون شــاهدی صــاحب جمــال — حســن خــود بینــد بســرحدکمــال
از بــرای خودنمــایی صــبح و شــام — ســر بــرآرد گــه ز روزن گــه ز بــام
بــا خــدنگ غمــزه صــیددل کنــد — دیــد هرجــا طــایری بســمل کنــد
گردنــی هــر جــا درآرد درکمنــد — تــا نگویــدکــس اســیرانش کمنــد
لاجــرم آن شــاهد بــالا و پســت — بــا کمــال دلربــایی در الســت
جلــوه‌اش گرمــی بــازاری نداشــت — یوســف حســنش خریــداری نداشــت
غمــزِه‌اش را قابــل تــیری نبــود — لایــق پیکــانش نخجــیری نبــود
عشــوه‌اشِ هرجــا کمنــد انــدازگشــت — گردنــی لایــق نیامــد، بازگشــت
مــا ســِوی آیینــهٔ آن رو شــدند — مظهــر آن طلعــت دلجــو شــدند
پــس جمــال خــویش در آیینــه دیــد — روی زیبــا دیــد و عشــق آمــد پدیــد
مــدتی آن عشــق بــی نــام و نشــان — بــد معلــق در فضــای بیکــران
دلنشــین خــویش مــأوائی نداشــت — تــا درو منــزل کنــد جــایی نداشــت
بهــر منــزل بیقــراری ســازکــرد — طالبــان خــویش را آوازکــرد
چونکــه یکســر طالبــانرا جمــع ســاخت — جملــه را پروانــه خــود را شــمع ســاخت
جلــوه‌ای کــرد از یمــین و از یســار — دوزخــی و جنتــی کــرد آشــکار
جنتــِی خــاطر نــواز و دلفــروز — دوزخــی دشــمن گــداز و غــیر ســوز

در بیان تجلی دوم و اظهار شأن و مراتب بر ما سوی و عرض امانت عشق وشدت طلب به اندازه‌ی استعداد در هر یک و خیمه زدن تمامیت آن در ملک وجود انسانی به مصداق آیهٔ انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه‌کان ظلوماً جهولا.

جلوه‌ای کردرخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

(حافظ)

چه ملک راکه عقل خالص است و از شهوت محروم، این مرتبه حاصل نیست.

فرشته عشق نداندکه چیست قصه مخوان — بیار جام شرابی به خاک آدم ریز

(حافظ)

و حیوان راکه شهوت صرف و از عقل بی نصیب این منزله و مرتبه را واصل نه. حیوان را خبر از عالم انسانی نیست- وجود انسانی هر دو جنبه را داراست:

پرده‌ای کاندر برابر داشتند — وقت آمد پرده را بر داشتند
ساقئی با ساغری چون آفتاب — آمد و عشق اندر آن ساغر شراب
پس ندا داد او نه پنهان، برملا — کالصلا ای باده خواران الصلا
همچو این می خوشگوار وصاف نیست — ترک این می گفتن از انصاف نیست
حبذازین می که هرکس مست اوست — خلقت اشیا مقام پست اوست
هرکه این می خورد جهل ازکف بهشت — گام اول پای کوبد در بهشت
جملهٔ ذرات از جا خاستند — ساغر می را ز ساقی خواستند
بار دیگر آمد از ساقی صدا — طالب آن جام را بر زد، ندا
ای که از جان طالب این باده‌یی — بهر آشامیدنش آماده‌یی
گرچه این می را دوصد مستی بود — نیست را سرمایهٔ هستی بود
از خمار آن حذرکن کاین خمار — از سرمستان برون آرد دمار
در دو رنج و غصه را آماده شو — بعد از آن آمادهٔ این باده شو
این نه جام عشرت این جام و لاست — درد او در دست وصاف او بلاست
بر هوای او نفس هرکس کشید — یک قدم نارفته پا را پس کشید
سرکشید اول به دعوی آسمان — کاین سعادت را بخود بردی گمان
ذره‌یی شد ز آن سعادت کامیاب — ز آن بتابید از ضمیرش آفتاب
جرعه‌یی هم ریخت ز آن ساغر بخاک — ز آن سبب شد مدفن تن های پاک
ترشد آن یک را لب این یک راگلو — وزگلوی کس نرفت آن می فرو
فرقه‌ی دیگر به بوقانع شدند — فرقه‌یی از خوردنش مانع شدند
بود آن می از تغیر درخروش — در دل ساغر چو می در خم بجوش
چون موافق با لب همدم نشد — آنهمه خوردند واصلا کم نشد

در بیان اینکه آدمی بواسطه شرافت وگوهر فطرت و خاتمه در تعداد بحسب جسم، امانت عشق را قابل آمد و جمال کبریائی را آئینهٔ مقابل ولقدکرمنا بنی آدم.... و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا.

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل　　　آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

در اینجا مقصود انسان کامل و حضرت ولی است و منظور از اشاره ساقی ازلیست.

باز ساقی برکشید از دل خروش　　　گفت ای صافی دلان درد نوش
مرد خواهم همتی عالی کند　　　ساغر ما را ز می خالی کند
انبیا و اولیا را بانیاز　　　شد بساغر، گردن خواهش دراز
جمله را دل در طلب چون خم بجوش　　　لیک آن سر خیل مخموران خموش
سر ببالا یکسر از برنا و پیر　　　لیک آن منظور ساقی سر بزیر
هریک از جان همتی بگماشتند　　　جرعه‌یی از آن قدح برداشتند
باز بود آن جام عشق ذوالجلال　　　همچنانِ دردست ساقی مال مال
جام برکف؛ منتظر ساقی هنوز　　　اللّه اللّه غیرت آمد غیر سوز

در بیان اینکه هر رازی را پرده داری انبازاست و هر سری را غیرتی غیر پرداز، از آنجاست که گوید:

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز　　　دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
(حافظ)

و در استشفاء عارف به اکتاب معارف به لسان اهل ذوق گوید:

ساقیا لبریز کن ساغر ز می　　　انتظار باده خواران تا بکی
تازه مست جورکش را دورکن　　　می بساغر تا بخط جورکن
می به شط بصره و بغداد ده　　　نی بخط بصره و بغداد ده
شط می را جز شناور بط نیم　　　از حریفان فرودین خط نیم

در بیان اینکه چون مطلوب را رغبت شامل و طالب را استعدادکامل آمد، توسن مقصود رام است و باده‌ِی مراد در جام، از آنجاست که محرم خلوتخانه‌ِی راز و محقق شیراز خواجه حافظ قدس سره میِفرماید:

سایه‌ِی معشوق گرافتاد بر عاشق چه شد　　　ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

و در اینجا مقصود حسینی استعدادست که در طریق جانبازی طاق و در قانون خانه پردازی ز بده و اکمل عشاقِست.

باز ساقی گفت تا چند انتظار　　　ای حریف لاابالی سر برآر

ای قدح پیما درآ، هوئی بزن
گوی چوگانت سرم، گوئی بزن

چون بموقع ساقیش درخواست کرد
پیرمیخواران ز جا، قدراست کرد

زینت افزای بساط نشأتین
سرور و سر خیل مخموران حسین

گفت آنکس را که میجویی منم
باده خواری را که میگویی منم

شرطهایش را یکایک گوش کرد
ساغر می را تمامی نوش کرد

بازگفت از این شراب خوشگوار
دیگرت گر هست یک ساغر بیار

در بیان اینکه چون طالب، تعینات را در قمار طلب بباخت و هستی خود را در هستی مطلوب نیست ساخت و در فنای او باقی شد، لاجرم هم میخواره و هم ساقی شد و اگر هم باده و جامش خوانند رواست.

دیگر از ساقی نشان باقی نبود
ز آنکه آن میخواره جز ساقی نبود

خود بمعنی باده بود و جام بود
گر بصورت رند درد آشام بود

شد تهی بزم از منی و از تویی
اتحاد آمد، بیکسو شد دویی

در بیان تبدل از عالم بسط به عالم قبض و تنزل از ملک معنی بجهان صورت گوید:

وه! که این مطلب ندارد انتها
قصه را سر رشته شد ازکف رها

وای وای اینـدل گرانجانی گرفت
این فرشته، خوی حیوانی گرفت

آنکه پنهان بد مرا در تن چه شد؟
آن سخن گوی از زبان من چه شد؟

چونشد آنکزگوش میکرد استماع
وز لب من کف ز پای من سماع

من کیم؟ گردی ز خاک انگیخته
قالبی از آب و ازگل ریخته

کوزه‌یی بنهاده در راه صبا
ای عجب آبی هدر خاکی هبا

من کیِم؟ موجی ز دریا خاسته
قالبی افزوده روحی کاسته

عاجزی، محوی، عجولی، جاهلی
مضطری، ماتی، فضولی، کاهلی

نک حقیقت آمد و طی شد مجاز
شوخمش گوینده گفتن کرد ساز:

ای بحیرت مانده اندر شام داج
آفتاب آمد برون، اطفی السراج

در انتقال بعالم بسیط بسط و اتصال بدریای محیط وجد و بیان اینکه چون صاحب جمال، جمال خود نماید و ناظران را دل ازکف رباید، بر مقتضای حکمت، به آزارشان کوشند و عاشق را شرط است که از آن آزار نرمد و نخروشد تا بر منتهای خواهش کامران شود بر مصداق حدیث من عشقنی الخ.

بازگوید رسم عاشق این بود
بلکه این معشوق را آیین بود

چون دل عشاق را در قید کرد　　خودنمایی کرد و دلها صید کرد
امتحانشان را ز روی سرخوشی　　پیش گیرد شیوهٔ عاشق کشی
در بیابان جنونشان سر دهد　　ره بکوی عقلشان کمتر دهد
دوست میدارد دل پر دردشان　　اشکهای سرخ و روی زردشان
چهره و موی غبار آلودشان　　مغز پر آتش، دل پردودشان
دل پریشانشان کند چون زلف خویش　　زآنکه عاشق را دلی باید پریش
خم کند شان قامت مانند تیر　　روی چون گلشان کند همچون زریر
یعنی این قامت کمانی خوشترست　　رنگ عاشق زعفرانی خوشترست
جمعیتشان در پریشانی خوش‌ست　　قوت، جوع و جامه، عریانی خوش‌ست
خود کند ویران، دهد خود تمشِّیت　　خودکشد شان باز خود گردد دیِّت
تا گریزد هرکه او نالایق‌ست　　دردامنکر، طرب را شایق‌ست
تا گریزد هرکه او ناقابلِّ‌ست　　عشق را مکره هوس را مایلِّ‌ست
و آنکه را ثابت قدم بیندِّ براه　　از شفقت می‌کند بروی نگّاه
اندک اندک می کشاند سوی خویش　　میدهد راهش بِّسوی کوی خویش
بدهدش ره در شبستان وصال　　بخشد او را هر صفات و هر خصال
متحد گردند با هم این و آن　　هر دو را مویی نگنجد در میان
می نیارد کس بوحدتشان شکی　　عاشق و معشوق میگردد یکی

در بیان اینکه چون معشوق ازلی جمال لم یزلی مر عشاق را نمود و بادهٔ عشق طالبان مشتاق را پیمود از در امتحان درآمد، شیوه‌های معشوقی بکارِّ آورد، منکرین جام سعادت را سرخوش از جام شقاوت کرده، بدیشان گماشت و چیزی از لوازم عاشق کشی فرو نگذاشت تا شرایط معشوقی با تکالیف عاشق، موافق آید.

لاجرم آن شاهد صبح ازل　　پادشاه دلبران، عز و جل
چون جمال بی مثال خود نمود　　ناظران را عقل و دل ازکف ربود
پس شراب عشقشان در جام ریخت　　هر یکی را در خور، اندرکام ریخت
باده‌شان اندر رگ و پی جا گرفت　　عشقشان درجان و دل، مأوا گرفت
جلِّوه‌ی معشوق، شورانگیز شد　　خنجر عاشق کشی، خونریز شد
پس بِّراه امتحان شد، رهسپار　　خواست تا پیدا کند آلات کار
بانگ برزد فرقه‌ی ناکام را　　بی نصیبان نخستین جام را
کای ز جام اولینتِّان اجتناب　　جام دیگر هست ما را پر شراب
ظلم می‌ریزد ازین لبریز جام　　ساقیش جام شقاوت کرده نام
مستی آن، عِشرت و عیش و سرور　　نشئه‌ی آن نخوت و ناز و غرور

هـــردو، مـــی، لـــیکن مخـــالف در خـــواص
هـــر یکـــی را نشـــأه‌یـــی ممتـــاز و خـــاص

آن یکـــــی مشـــــحون تســـــلیم و رضـــــا
آن یکـــــی مملـــــو ز آســـــیب و قضـــــا

کیســت، کــو زیــن جــام گــردد جرعــه نــوش؟
پنــد ســاقی را کشــد چــون در بگــوش؟

پــــرده پــــیش چشــــم حــــق بینــــان شــــود
آلـــــت قتالـــــه‌ی اینـــــان شـــــود

ظلمتـــــی گـــــردد، بپوشـــــد نـــــور را
فـــــوق روز آرد شـِــــب دیجـــــور را

برکشـــد بـــر قتلشـــان، شمشـــیر تیـــز
جسمشـــان را ســـازد ازکـــین ریـــز ریـــز

تلـــخ ســـازد آب شیرینشـــان بکـــام
روز روشنشـــان کنـــد تاریـــک چشـــم

گـــردد از تـــأثیر ایـــن فـــرخ شـــراب
از جـــلال و جـــاه و منصـــب، کامیـــاب

لـــیکن آخـــر، نارســـوزان جـــای اوســـت
دوزخ آتشفشـــــان، مـــــأوای اوســـــت

در بیان اینکه از هرکس مقتضیات طینت بظهور آید و بازگشت هرشیء باصل خودست و این سعادت و آن شقاوت را ظاهر الصلاح بودن باخراج از قانون فلاح شرط نیست. بلکه جنسیت و سنخیت مرادست و همانست که سعید را باوج علیین کشاند الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و شقی را در حضیض سجین نشاند و الذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون. لهذا با اینهمه احتجاج از روی لجاج روی از حق برتافتند:

چـــون چشـــم خـــدای بـــین نـــداری، بـــاری
خورشـید پرسـت شـو نـه گوسـاله پرسـت!

و بهوای جام شقاوت که کفر مطلقِست آمدند و دم از مخالفت ولی کامل که پنجه در پنجه حق ست زدند.

پـــس برآمـــد جـــام بـــرکـــف دســـت غیـــب
ســـــر برآوردنـــــد مشـــــتاقان ز جیـــــب

چـــون مگـــس کردنـــد غوغـــا بـــر ســـرش
میربودنـــــــد ازکـــــــف یکـــــــدیگرش

اول آن مـــــی قســـــمت ابلـــــیس شـــــد
کـــه وجـــودش مصـــدر تلبـــیس شـــد

جرعـــه‌یـــی هـــم ز آن قـــدح هابیـــل خـــورد
ز آن ســـبب خـــون دل قابیـــل خـــورد

گشـــتِ قســـمت جرعـــه‌یـــی شـــدادرا
جرعـــــه‌یـــــی نمـــــرود بـــــد بنیـــــاد را

جرعـــه‌یـــی طـــالوت بـِــد انـــدیش را
جرعـــه‌یِـــی فرعـــون کـــافرکـــیش را

همچنـــاِن بـــر هـــرگـــروه از هـــر قبیـــل
آن شـــراِب عقـــل کـــش بـــودی ســـبیل

بـــاز آن مـــی در قـــدح ســـیال بـــود
هرچـــه مـــی خوردنـــد، مالامـــال بـــود

بـــاز ســـاقی لـــب بـــه اســـتهزا گشـــود
گفـــت رســـم بـــاده خـــواری ایـــن نبـــود!

آن معربـــد خـــوی درد آشـــام کـــو؟
بـــاده‌ی مـــا را، حریـــف جـــام کـــو؟

گفـــت هـــان در احتیـــاط بـــاده بـــاش
جـــامِ را آمـــد حریـــف، آمـــاده بـــاش

ایـــن شـــقاوت را ز ســـرداران؛ مـــنم
دوزخـــــت را از خریـــــداران، مـــــنم

بـــا حســـینت، هـــم ترازویـــی کـــنم
در هلاکـــش، ســـخت بـــازویی کـــنم

خانـــه‌اِش را ســـیل بنیـــان کـــن، مـــنم
دانـــه‌اِش را، آتـــش خـــرمن مـــنم

خشک کرد آن چشمه‌ی سیال را درکشید آن جام مالامال را
پاک بینان چون که چشم انداختند دست و صاحبدست را بشناختند
دست ساقی نخستین جام بود کز نخستین جام، درد آشام بود
ذکر سرمستان سرم راکرد مست عشق پای افشرد و مطلب شد ز دست

در استشفای عارفانه در طریق اهل وجدگوید.

ساقیا جام دگر لبریزکن آتش ما را ز آبی، تیزکن
تا خرد، ثابت بود بر جای خویش مدعا را پرده می‌گیرد به پیش
سرخوشم کن ز آن بجان پروردها تا تو هم را بسوزم، پرده‌ها
مست گردم، رشته‌یی آرم بدست قصهٔ مستان که گوید غیر مست؟

در بیان اینکه میکشان ساغر سعادت و سرخوشان بادهٔ شقاوت بر مقتضای وقت؛ هر یک در محل خود اظهار مستی و ابراز حق پرستی و خود پرستی نمودند و با آن محک خلوص و قلبیت خود را آزمودند نعم ماقال:

مرا حرام که خواند؟ که وقت خوردن من حلال زاده برون آید از نتایج حرام!

و در اینجا مرتبتاً اشارتی و مختصر استعارتی میرود:

اول آدم ساز مستی؛ سازکرد بیخودی در بزم خلد آغازکرد
برق عصیان صفوتش را خانه سوخت شمع سوزان شد، پر پروانه سوخت
نوح تا گردید با مستی قرین شد به غرقاب بلا، کشتی نشین
مست شد ایوب، ز آن جام بلا گشت از آن بر رنج کرمان مبتلا
بیم آن بدکز بلیات و علل ره کند در خانهٔ صبرش، خلل
در خلیل آن شعله تا شد، شعله زن کرد اندر آتش سوزان، وطن
زد چو یونس از سرمستی قدم ماهی اندر دم کشید او را به دم
تا فلک میرفت او را از زمین ذکر: انی کنت من الظالمین
یوسف از مستی چو دل آگه شدش جا ز دامان پدر در چه شدش
تا سر یعقوب از آن پرشور شد از غم یوسف دو چشمش کور شد
مست از آن جام بلا شد تا کلیم سالها در تیه محنت شد مقیم
عیسی از مستی قدم بردار شد لاجرم سر منزلش بر، دار شد
احمد از آن باده تا شد سرگران کرده بروی، رو، بلا، از هرکران
شور آن صهبا در آن قدسی دهن گشت سنگی عاقبت دندان شکن
مرتضی ز آن باده تا گردید مست لاجرم در آستین بنمود، دست

پشـــه‌گـــان را دســـتخوش شـــد زنـــده پیـــل | شـــیر غـــران گشـــت مـــوران را، ذلیـــل
مجتبـــی ز آن بـــاده تـــا سرمســـت گشـــت | شـــد دلـــش خـــون و فـــرود آمـــد بـــه طشـــت

در معارضه‌ی با دل و استغراق در مراتب آن ولی کامل زبدة السعداء و سید الشهداء و تجاهل عارفانه:

بـــاز بیـــنم رازی انـــدر پـــرده‌یـــی | هســـت دل را گوئیـــا؛ گـــم کـــرده‌یـــی
هـــر زمـــان از یـــک گریبـــان ســـر زنـــد | گـــه بـــرین در، گـــاه بـــر آن در زنـــد
کیســـت ایـــن مطلـــوب، کـــش دل در طلـــب | نـــامش از غـــیرت نمـــی‌ایـــد بلـــب؛
در بســـاط ایـــن و آن؛ جویـــای اوســـت | بـــا حـــدیث غـــیرش انـــدر جستجوســـت
وه کـــه در دریـــای خـــون افتـــاده‌ام | بـــا تـــو چـــون گـــویم کـــه چـــون افتـــاده‌ام؟
بیخـــود آنجـــا دســـت و پـــایی میـــزنم | هرکـــرا بیـــنم، صـــدایی میـــزنم
وه کـــه عشـــق از دانشـــم بیگانـــه کـــرد | مســـتی ایـــن دل، مـــرا دیوانـــه کـــرد
یـــا رب آفـــات دل از مـــن دور دار | مـــن نمیگـــویم مـــرا معـــذور دار
مـــدتی شـــد بـــا زبـــان وجـــد و حـــال | بـــا دلســـتم در جـــواب و در ســـؤال
گـــویم ای دل، هـــرزه گـــردی تـــا بکـــی؟ | از تـــو مـــا را روی زردی تـــا بکـــی؟
عـــزم بـــالا بـــا همـــه پســـتی چـــرا؟ | کاســـه لیســـا اینهمـــه مســـتی چـــرا؟
تـــا بچنـــد از عقـــل و دیـــن بیگـــانگی | دیـــده واکـــن وانـــه ایـــن دیـــوانگی
مشـــتم انـــدر پـــیش مـــردم وامکـــن | پـــرده داری کـــن مـــرا رســـوا مکـــن
غـــافلی کـــز ایـــن فســـاد انگیخـــتن | مـــر مـــرا واجـــب کنـــی خـــون ریخـــتن
دل مـــرا گویـــدکـــه دســـت از مـــن بشـــوی | دل نـــدارم؛ رو دل دیگـــر بجـــوی
مـــانع مطلـــب بـــرای چیســـتی؟ | پردگـــی رازا تـــو دیگـــرکیســـتی
بحـــر را مـــوجی بـــود از پـــیش و پـــس | آن کســـاکش از خـــود دانســـته خـــس
بـــاد را گـــردی بـــود از پـــس و پـــیش | در هـــوا مـــرغ آن دهـــد، نســـبت بـــه خـــویش
تـــا نپنـــداری ز دیـــن آگـــه نـــیم | بـــا خـــبر از هـــر در و هـــرره نـــیم
هســـت از هـــر مـــذهبی آگـــاهیم | اللّـــه اللّـــه مـــن حســـین اللهـــیم
بنـــده‌ی کـــس نیســـتم تـــا زنـــده‌ام | او خـــدای مـــن، مـــن او را بنـــده‌ام
نـــی شناســـای نبـــیم نـــی ولّی | مـــن حســـینی مـــی‌شناســـم بـــن علـــی

در انتقال از عالم وجد و شوق دورجوع به مطلب بر مشرب اهل ذوق گوید

بـــاز آن گوینـــده گفـــتن ســـازکـــرد | وز زبـــان مـــن حـــدیث آغـــازکـــرد
هـــل زمـــانی تـــا شـــوم دمســـاز خـــویش | بشـــنوم بـــا گـــوش خـــویش آواز خـــویش
تـــا ببیـــنم اینکـــه گویـــد راز، کیســـت؟ | از زبـــان مـــن ســـخن پـــردازکیســـت؟

ایـــن مـــنم یـــا رب چنـــین دستانســـرا
یـــا دگـــرکـــس مـــی‌کنـــد تلقـــین مـــرا؟!
ایـــن مـــنم یـــارب بـــدین گفتـــار نغـــز
یـــا کـــه مـــن چـــون پوســـتم گوینـــده، مغـــز؟
شـــوخ شـــیرین مشـــرب مـــن، کیســـتی؟
ای ســـخنگوی از لـــب مـــن، کیســـتی؟
قصـــه‌یـــی مطلـــوب مـــی‌گـــویی، بگـــو
نکتـــه‌یـــی مرغـــوب مـــی‌گـــویی، بگـــو
زود باشـّـــدکـــاین مـــی پـــر مشـــعله
عارفـــّان را جملـــه ســـوزد، مشـــغله
رهـــروان زیـــن بـــاده مســـتیها کننـــد
خودپرســـتان، حـــق پرســـتیها کننـــد

رجوع به مطلب و بیان حال آن طالب و مطلوب حضرت رب اعنی شیرازه‌ی دفتر توحید و دروازه‌ی کشور تجرید و تفرید سراندازان را رئیس و سالار، پاکبازان را انیس و غمخوار، سید جن و بشر، سر حلقه‌ی اولیائی حشر: مولی الموالی سیدالکونین ابی عبدالله الحسین صلوات الله علیه و اصحابه و ورود آن حضرت به صحرای کربلا و هجوم و ازدحام کرب وبلا:

گویـــد او چـــون بـــاده خـــواران الســـت
هـــر یـــک انـــدر وقـــت خـــود گشـــتند مســـت
ز انبیـــا و اولیـــا، از خـــاص و عـــام
عهـــد هـــر یـــک شـــد بـــه عهـــد خـــود تمـــام
نوبـــت ســـاقی سرمســـتان رســـید
آنکـــه بـــدپا تـــا بسرمســـت، آن رســـید
آنکـــه بـــد منظـــور ســـاقی هســـت شـــد
و آنکـــه گـــل از دســـت بـــرد، از دســـت شـــد
گـــرم شـــد بـــازار عشـــق ذوفنـــون
بوالعجـــب عشـــقی، جنـــون انـــدر جنـــوب
خـــیره شـــد تقـــوی و زیبـــایی بهـــم
پنجـــه زد درد و شـــکیبایی بهـــم
ســـوختن بـــا ســـاختن آمـــد قـــرین
گشـــت محنـــت بـــا تحمـــل، همنشـــین
زجـــر و ســـازش متحـــد شـــد، درد و صـــبر
نـــور و ظلمـــت متفـــق شـــد، مـــاه و ابـــر
عـــیش و غـــم مـــدغم شـــد و تریـــاق و زهـــر
مهـــر وکـــین تـــوأم شـــد و اشـــفاق و قهـــر
نـــاز معشـــوق و نیـــاز عاشـــقی
جـــور عـــذرا و رضـــای وامقـــی
عشـــق، ملـــک قابلیـــت دیـــد صـــاف
نزهـــت از قـــافش گرفتـــه تـــا بقـــاف
از بســـاط آن، فضـــایش بیشـــتر
جـــای دارد هرچـــه آیـــد، پیشـــتر
گفـــت اینـــک آمـــدم مـــن ای کیـــا
گفـــت از جـــان آرزومنـــدم بیـــا
گفـــت بنگـــر، بـــر ز دســـتم آســـتین
گفـــت مـــنهم بـــرزدم دامـــان، ببـــین
لاجـــرم زد خیمـــه عشـــق بـــی قـــرین
در فضـــای ملـــک آن عشـــق آفـــرین
بـــی قرینـــی بـــا قـــرین شـــد، همقـــران
لامکـــانی را، مکـــان شـــد لامکـــان
کـــرد بـــروی بـــاز، درهـــای بـــلا
تـــا کشـــانیدش بدشـــت کـــربلا
داد مســـتان شـــقاوت را خـــبر
کاینـــک آمـــد آن حریـــف در بـــدر
نـــک نمایـــد آیـــد آنـــچ از دســـتتان
مـــیرود فرصـــت، بنـــازم شســـتتان
سرکشـــید از چـــار جانـــب فـــوج فـــوج
لشـــکر غـــم، همچنـــان کـــز بحـــر، مـــوج

یافت چون سرخیل مخموران خبر　　　کز خمار باده آید درد سر
خواند یکسر همرهان خویش را　　　خواست هم بیگانه و هم خویش را
گفتشان ای مردم دنیا طلب　　　اهل مصر وکوفه و شام و حلب
مغزتان را شور شهوت غالبست　　　نفستان، جاه و ریاست طالبست
ای اسیران قضا؛ در این سفر　　　غیر تسلیم و رضا، این المفر؟
همره مارا هوای خانه نیست　　　هرکه جست از سوختن، پروانه نیست
نیست در این راه غیر از تیر و تیغ　　　گومیا، هرکس ز جان دارد دریغ
جای پا باید بسر بشتافتن　　　نیست شرط راه، رو برتافتن

در بیان تعرض آن شمع انجمن حقیقت از پروانگان هوسناک و تجاهل آن‌گل‌گلشن معرفت از بلبلان مشوش ادراک، خانهٔ حقیقت را از اغیار مجازی، خالی ساختن، و بوستان معرفت را از خس و خاشاک ناقابلان پرداختن، و مستمعان بلا را صلادادن و دراز صندوق حقیقت‌گشادن و شرذمه‌یی از قابلیت اهل و لاوصاحبان مراتب «قالوا بلی، الذین بذلوا مهجهم دون الحسین(ع)» که در سلک «وعلی الارواح اللتی حلت بفنائک» منسلک آمدند:

هرکه بیرونی بد از مجلس گریخت　　　رشته‌ی الفت ز همراهان گسیخت
دور شد از شکرستانش مگس　　　وزگلستان مرادش، خار و خس
خلوت از اغیار شد پرداخته　　　وز رقیبان، خانه خالی ساخته
پیر میخواران، بصدر اندر نشست　　　احتیاط خانه‌کرد و در ببست
محرمان راز خود را خواند؛ پیش　　　جمله را بنشاند، پیرامون خویش
با لب خود گوششان انبازکرد　　　در ز صندوق حقیقت، بازکرد
جمله راکرد از شراب عشق، مست　　　یادشان آورد آن عهد الست
گفت شاباش این دل آزادتان　　　باده خوردستید، بادا یادتان
یادتان باد ای فرامش کرده‌ها　　　جلوه‌ی ساقی ز پشت پرده‌ها
یادتان باد ای بدلتان، شورمی　　　آن اشارت‌های ساقی پی زپی
اینک از هرگوشه‌یی، جم غفیر　　　مر شما را می‌زنند ساقی، صفیر
کاین خمار آن باده را بد در قفا　　　هان و هان آن وعده را باید وفا
گوشه چشمی می‌نماید گاه گاه　　　سوی مستان می‌کند، خوش خوش نگاه

در بیان عارف شدن به مراتب جانبازان راه حقیقت از در ارادت به شیخ طریقت از ر اه مراقبه‌گوید:

باز هستی، طاقتم را طاق کرد　　　دفتر صبر مرا؛ اوراق کرد
یادم آمد؛ خلوتی خالی ز غیر　　　پیری اندر صدر آن، یادش بخیر

خم صفت، صافی دل و روشن ضمیر — خضروش، گمگشتگان را دستگیر
مر مرا از حال خویش افزوده حال — خواب بود این می ندانم یا خیال؟!
هشت بر زانو، سر تسلیم من — خواست تا سری
پس لب گوهر فشان آورد پیش — پیشتر بردم دوگوش هوش خویش
از دم آن مقبل صاحب نظر — گشتم از شور شهیدان، با خبر
عالمی دیدم ازین عالم، برون — عاشقانی، سرخ رو یکسر ز خون
دست بر دامان واجب، بر زده — خود ز امکان خیمه بالاتر زده
گرد آن شمع هدی از هرکنار — پرزنان و پرفشان، پروانه‌وار
ترسم از این بیشتر، شرحی دهم — تار تن را، نطق بشکافد ز هِم
ز آنکه درگوش من آن والانژاد — گفت، اما رخصت گفتن نداد

در مراتب وجد عارفانه و شور عاشقانه و اشاره به حال خود در انتساب سلوک به حضرت پیرو مرشد صافی ضمیر خودکثر الله افاضاته گوید:

باز وقت آمدکه مستی سرکنم — وز هیاهوگوش گردون، کرکنم
از در مجلس در آیم، سرگران — بر زمین، افتان و بر بالا، پران
گاه رقصان در میان؛ گه درکنار — جام می دستی و دستی زلف یار
بخ بخ ای صهبای جان پرورد ما — مرهم زخم و دوای درد ما
بخ بخ صهبای جان افروز ما — عشرت شب، انبساط روز ما
از خدا دوران، خدا دورت کند — فارغ از سرهای بی شورت کند
گوی از ما آن ملامت گوی را — آن ترش کرده به مستان، روی را
می سزد سنگ ارزنی ما را بجام — چون نخوردت بوی این می بر مشام
شور مجنون گر همی خواهی هله — زلف لیلی را بجنبان سلسله
ای سرا پا عقل خالص، روح پاک — از چه جسمی زاده‌یی؟ روحی فداک
ای وجودت در صفا، مرآت حق — بهره‌مند از هر صِفت، جز ذات حق
ای ز شبهت، مادرگیتی، عقیم — ای بحِق ما را صراط المستقیم
ای شب جهال را؛ تابنده ماه — ای بره گم کردگان؛ هادی راه
از تو آمد مقصد عارف پدید — چشم حق بینان خدا را درتو دید
مدتی شد هستم ای صدرکبار — این بساط کبریایی را غبار
اندک اندک طاقتم راکاهش‌ست — از تو ای ساقی، مرا این خواهش‌ست
بازمان ز آن باده در ساغرکِنی — حالت ما را پریشانترکِنی
تا بگویم بی کم و بی کاستی — آری آرِی مستی است و راستی:

شرح آن سر حلقه‌ی عشاق را
پرکنم، مجموعه‌ی اوراق را

در بیان توصیه‌ی آن سرحلقه‌ی اهل نیاز، به کتمان سرونهفتن راز.

سری اندرگوش هر یک، بازگفت
بازگفت این راز را باید نهفت

با مخالف، پرده دیگرگون زنید
با منافق، نعل را وارون زنید

خوش ببینید از یسار و از یمین
ز آنکه دزدانند، ما را درکمین

بی خبر، زین ره نگردد تا خبر
ای رفیقان، پا نهید آهسته تر

پای ما را، نی اثر باشد نه جای
هرکه نقش پای دارد، گو میای

کس مبادا ره بدین مستی برد
پی بدین مطلب، به تر دستی برد

درکف نامحرم افتد، راز ما
بشنود گوش خران، آواز ما

راز عارف، در لب عام اوفتد
طشت اهل معنی از بام اوفتد

عارفان را قصه با عامی کشد
کار اهل دل به بدنامی کشد

این وصیت کرد با اصحاب خویش
تا بکلی پرده برگیرد ز پیش

گفتشان کای سرخوشان می‌پرست
خورده می؛ از جام ساقی الست

اینک آن ساغر بکف ساقیِّ منم
جمله اشیا فانی و، باقی منم

در فنای من شما هم باقئید
مژده ای مستان که مست ساقئید

در بیان اشتداد وجد و حال و انقلاب حالت آن سید بی همال که مباداقدایی آید یا بدائی رخ نماید:

ز آن نمی‌آرم بر آوردن خروش
ترسم او را آن خروش آید بگوش

باروش آیدکه ما را تاب نیست
تاب کتان در بر مهتاب نیست

رحمت آرد بر دل افکار ما
بخشد او بر ناله‌های زار ما

اندک اندک دست بر دارد ز جور
ناقص آید، بر من، ایِّن فرخنده دور

سرخوشم، کان شهریار مهوشان
کی به مقتل پا نهد دامن کشان

عاشقان خویش بیند سرخ رو
خون روان از چشمشان مانند جو

غرق خون افتاده در بالای خاک
سوده بر خاک مذلت، روی پاک

جان بکف بگرفته از بهر نیاز
چشمشان بر اشتیاق دوست، باز

بر غریبیشان کند خوش نگاه
بر ضعیفیشان بخندد، قاه قاه

لب چو بربست آن شه دلدادگان
حرز جا جست، آن سر آزادگان

گفت: کای صورتگر ارض و سما
ای دلت، آینه‌ی ایزد نما

اول این آیینه از من یافت زنگ
من نخست انداختِّم بر جام سنگ

باید اول از پی دفع گله
من بجنبانم سر این سلسله

شـــــــورش انـــــــدر مغزمســــــتان آورم
مـــــــی بیـــــاد مـــــی پرســــــتان آورم
پاســــخش را از دو مرجـــــان ریخـــــت، در
گفـــت احســنت انــت فـــی الـــدارین حـــر
قصـــد جانـــان کـــرد و جـــان بـــر بـــاد داد
رســـــم آزادی بـــــه مـــــردان، یـــــاد داد

در بیان اینکه چون سالک از در ارادت درآمد و دست طلب بر دامن عنایت پیر زد، نفس کافر بعنانگیری خیزد و هر لحظه فتنه‌یی هولناک برانگیزد اگر سالک را دل نلرزید و ثبات و تحمل ورزید و از در مراقبه درآمده از باطن پیر استمداد نمود، آن مخالفت به مرافقت و آن منازعت به موافقت تبدیل گردد و از آنجاست که عارف ربانی و مفلق شیروانی، جناب حکیم خاقانی، قدس سره، در مسألهٔ نفس فرماید:

در اول، نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن   در آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

در اینجا عارف، عنانگیری و دلیری حضرت حر را بدان مسأله که عبارت ازنفس کافرست از بدو امر سالک، تأویل می‌نماید چه بمدد حضرت کامل و پرتو آن عنایت شامل، آن کفر محض بایمان صرف مبدل آمد.

دوش گفـــــتم بـــــا حریفـــــی بـــــا خـــــبر
کانــــــدرین مطلـــــب مـــــرا شـــــو؛ راهـــــبر
دشـــمنی حـــر و بـــذل جـــان چـــه بـــود؟
اول آن کفـــر آخـــر ایـــن ایمـــان چـــه بـــود؟
اول آن ســـــان، کـــــافر مطلـــــق شـــــدن
ســـــد راه اولیـــــای حـــــق شـــــدن
آخـــــر ازکفـــــر آمـــــدن یکبـــــاره بـــــاز
جـــان و ســـر در راه حـــق کـــردن، نیـــاز
گفـــت اینجـــا نکتـــه‌یـــی هســـت ای خبـــیر
زد چـــو ســـالک دســـت بـــر دامـــان پـــیر
خواســـت تـــا رهـــروِ شـــود انـــدر طریـــق
همقــــدم گـــــردد برحمـــــانی فریـــــق
نفـــس کـــافر دل، چـــو یابـــد آگهـــی
مشـــــتعل گـــــردد ز روی گمرهـــــی
آرد از حـــرص و هـــوس، خیـــل و ســـپاه
راهـــــرو را ســـــخت گـــــردد ســـــد راه
مـــــانع هرگونـــــه تـــــدبیرش شـــــود
رونهـــد هـــر ســـو، عنـــانگیرش شـــود
تلـــخ ســـازد آب شـــیرینش بکـــام
گـــام نگـــذارد کـــه بـــر دارد زگـــام
گـــرگریـــزان گشـــت، ســـالک نیســـت او
در مهالـــک، غـــیر هالـــک نیســـت او
ور فشـــرد از همـــت او پـــای ثبـــات
مانـــد برجـــا، بـــر تمنـــای نجـــات
پـــیر را از بـــاطن اســـتمدادکـــرد
بـــاطن پـــیر رهـــش، امـــدادکـــرد
آن عنـــانگیر از وفـــا، یـــارش شـــود
همـــدم و همـــراه و همکـــارش شـــود
ز آن ســـبب گفـــت آن حکـــیم شـــیروان
ره شـــناس قـــیروان تـــا قـــیروان
نفـــس دیـــدم بـــد چـــو زنبـــوران نخســـت
و آخـــرش چـــون شـــاه زنبـــوران، درســـت
اولـــــش ازکـــــافری رو تـــــافتم
آخـــــرش عـــــین مســـــلمان یـــــافتم
ایـــن بیـــانم از ســـر تمثیـــل کـــرد
نفـــس را بـــر نفـــس حـــر، تأویـــل کـــرد
کـــاول از هـــرکـــافری، کفـــرش فـــزود
آخـــر او، از هـــر مســـلمان، بـــیش بـــود

در ازدیاد وجد و اشتداد شوق بر مشرب اهل عرفان و ذوق و اشارت به مراتب عالیهٔ زبده و برگزیدهٔ ناس حضرت ابوالفضل العباس سلام الله علیه بر سبیل اجمال گوید:

باز لیلی زد به گیسو شانه را / سلسله جنبان شد این دیوانه را
سنگ بر دارید ای فرزانگان / ای هجوم آرنده بر دیوانگان
از چه بر دیوانه‌تان، آهنگ نیست / او مهیا شد، شما را سنگ نیست
عقل را با عشقِّ، تاب جنگ کو؟ / اندرین جا سنگ باید، سنگ کو؟
باز دل افراشت از مستی علم / شد سپهدار علم، جف القلم
گشته با شور حسینی، نغمه گر / کسوت عباسیان کرده به بر
جانب اصحاب، تازان با خروش / مشکی از آن حقیقت پر، به دوش
کرده از شط یقین، آن مشک پر / مست و عطشان همچو آب آورشتر
تشنه‌ی آبش، حریفان سر بسر / خود ز مجموع حریفان، تشنه‌تر
چرخِّ زاستسقای آبش در طپش / برده او بر چرخ بانگ العطِّش
ای ز شط سوی محیط آورده آب / آب خود را ریختی، واپس شتاب
آب آری سوی بحر موج خیز! / بیش ازین آبت مریز آبت بریز

در توجه به عالم خراباتیان صاحبدل و اخوان مقبل و استمداد و همت و شروع به مصیبت فخر الشهداء حضرت ابوالفضل العباس سلام الله علیه:

باز از میخانه، دل بویی شنید / گوشش از مستان، هیاهویی شنید
دوستان را رفت، ذکر از دوستان / پیل را یاد آمد از هندوستان
ای صبا ای عندلیب کوی عشق / ای تو، طوطی حقیقت گوی عشق
ای همای سدره و طوبی نشین / ای بساط قرب را، روح الامین
ای بفرق عارفان کرده گذار / ای بچشم پاک بینان، رهسپار
رو به سوی کوی اصحاب کریم / باش طایف اندر آن والا حریم
درگشودندت گر اخوان از صفا / راه اگر جستی در آن دار الصفا
شودر آن دار الصفا، رطب اللسان / همطریقان را سلام از ما رسان
خاصه آن بزم محبان را، حبیب / گلشن اهل صفا را، عندلیب
اصفهان را، عندلیب گلشن اوست / در اخوت گشته مخصوص من اوست
کوی او جنت، بجستجویتان / تشنه لب کوثر، بخاک کویتان
دستی این دست زکار افتاده را / همتی این یار بار افتاده را
تا که بر منزل رساند بار را / پرکند گنجینة الاسرار را
ی ناس آوردشوری اندر زمره / در میان، ذکری ز عباس آورد

نیســـت صـــاحب همتـــی در نشـــأتین
همقـــدم عبـــاس را، بعـــد از حســـین

در هـــــواداری آن شـــاه الســـت
جملـه را یــک دسـت بـود او را دو دسـت

در بیان اینکه طی وادی طریقت و قطع جادهِ‌ی حقیقت را، همّتی مردانه درکارست که آن جامه مناسب براندام قابلیت هرکس و پای مجاهدهِ‌ی هر نالایق را پایهِ‌ی دسترس نیست لمؤلفه:

نـه هـر پرنـده بـه پروانـه مـی‌رسـد در عشـق
کـه بازمانـد اگـر صـد هـزار پـر دارد

و در اینجا برکمال همت حضرت عباس و نهایت قابلیت آن زبدهِ‌ی ناس، سلام اللّه علیه بر مشرب اهل عرفان گوید:

آن شنیدســتم یکــی ز اصــحاب حــال
کــــرده روزی از در رحمـــت ســـؤال

کانـــدرین عهـــد از رفیقـــان طریـــق
رهـــروان نعمـــت اللهـــی فریـــق

کــس رســد در جذبــه بــر نــور علــی
گفـت اگـر او ایسـتد بـر جـا، بلـی

لاجـــرم آن قـــدوه‌ی اهـــل نیـــاز
آن بمیـــدان محبـــت یکـــه تـــاز

آن قـــوی؛ پشـــت خِـــدا بینـــان ازو
و آن مشـــوش؛ حـــال بیـــدینان ازو

موســـی توحیـــد را، هـــارون عهـــد
از مریـــدان، جملـــه کـــاملتر بجهـــد

طالبـــان، راه حـــق را بـــد دلیـــل
رهنمـــای جملـــه، بـــر شـــاه جلیـــل

بـــد بعشـــاق حســـینی؛ پیشـــرو
پـــاک خـــاطر آی و پـــاک انـــدیش رو

مـــی گرفتـــی از شـــط توحیـــد آب
تشـــنگان را مـــی‌رســـاندی بـــا شـــتاب

عاشـــقان را بـــود آب کـــار ازو
رهـــروان را رونِـــق بـــازار ازو

روز عاشـــورا بچشـــم پـــر ز خـــون
مشـک بـر دوش آمـد از شـط چـون بـرون

شـــد بســـوی تشـــنه کامـــان رهســـپر
تـــیر بـــاران بـــلا را شـــد ســـپر

بـــس فـــرو باریـــد بـــر، وی تـــیر تیـــز
مشـــک شـــد بـــر حالـــت او اشـــک ریـــز

اشـک چنـدان ریخـت بـر وی چشـم مشـک
تـا کـه چشـم مشـک، خـالی شـد ز اشـک

تـــا قیامـــت تشـــنه کامـــان ثـــواب
مـــی‌خورنـــد از رشـــحه‌ی آن مشـــک آب

بـــر زمـــین آب تعلـــق پـــاک ریخـــت
وز تعـِـین بـــر ســـر آن، خِـــاک ریخـــت

هســـتیش را دســـت از مســـتی فشـــاند
جـــز حســـین انـــدر میـــان چیـــزی نمانـــد

در بیان شرذمهِ‌یی از مقامات و مجموعهِ‌یی ازکرامات قدوة النقباء و نخبة النجباء جناب قاسم سلام اللّه علیه:

بـــاز دارم؛ راحـــت و رنجـــی بهـــم
متحـــد عنـــوانی از شـــادی و غـــم

نـــاز پـــرور نوعروســـی هســـت بکـــر
مرمـــرا در حجلـــهِ‌ی نـــاموس فکـــر

نوعروسی، نقد جانش، رونما / تا نگیرد، کی نماید رو بما!!
تا کی اندر حجله ماند این عروس / دل چو داماد از فراقش در فسوس!
زین عروسم، مدعادانی که چیست؟ / مدعا را روی میدانی به کیست؟
با عروس قاسم اینجا هست رو / مدعایم جمله باشد، ذکر او
اندر آن روزی که بود از ماجرا / کربلا بر عاشقان؛ ماتمسرا
خواند شاه دین، برادرزاده را / شمع ایمان؛ قاسم آزاده را
وزدگر ره، دختر خود پیش خواند / خطبهٔ آن هر دو وحدت کیش خواند
آنچه قاسم راز هستی بود نقد / مر عروسش را بکابین بست عقد
طالب و مطلوب را دمسازکرد / زهره را با مشتری انبازکرد
هر دو را رسم رضا، تعلیم داد / جای؛ اندر حجله‌ی تسلیم داد
لیک جا نگرفته داماد و عروس / کز ثری شد بر ثریاً بانگ کوس
کای قدح نوشان صهبای الست / از مراد خویشتن شویید دست
کشته‌گشتن عادت جیش شماست / نامرادی، بهترین عیش شما است
آرزو را ترک‌گفتن، خوشترست / با عروس مرگ خفتن، خوشترست
کی خضاب دستتان باشد صواب؟ / دست عاشق راز خون باید خضاب
این صدا آمد چو قاسم را، بگوش / شد ز غیرت وز تغیر در خروش
خاست از جا و عروس مقبلش / دست حسرت زد بدامان دلش
راهرو را پای از رفتار ماند / دل ز همراهی و دست ازکار، ماند
گفت از پیش من ای بدردجی / چون برفتی، بینمت دیگرکجا؟
نوعروس خویش را، بوسید چهر / خوش در آغوشش کشید از روی مهر
ز آستین اشککش ز چشمان پاک کرد / بعد از آن آن آستین را، چاک کرد
گفت: در فردوس چون کردیم رو / مر مرا با این نشان، آنجا بجو

در بیان فیض بخشی آن سر حلقهٔ راستین و اسرار شکافتن آستین و مراتب پرده از اسرار برداشتن و نکتهٔ توحید را از راه مکاشفات، معلوم عروس خود داشتن‌که بر مصداق: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری ما را تا ابد زندگی و دوام و دولت و پایندگیست:

هیچ میدانی تو ای صاحب یقین / چیست اینجا سر خرق آستین؟
آستین وهم او را، خرق کرد / حق و باطل را، بر او، فرق کرد
التیام از خرق او، وزخرقهاست / فرقها از فرق او تا فرقهاست
یعنی آگه شو که ما پاینده‌ایم / تا ابد ما تازه‌ایم و زنده‌ایم
فارغ آمد ذات ما ز افسردگی / نیست ما را، کهنگی و مردگی

نــاجی آنکــو، راه مــا را ســالکســت
غــیر مــا هــر چیــز بینــی، هالــکســت

عــار داریــم از حیـــات مســتعار
کشــته گشــتن هســت مــا را اعتبـار

هــم فنــا را هــم بقــا را، رونقــیم
فــانی انــدر حــق و بــاقی در حقــیم

گــر بصــورت جــان بجانــان میــدهیم
هــم بمعنــی مــرده را جــان میــدهیم

گــر بصــورت غایــب از هــر نــاظریم
لیــک در معنــی بهــر جــا حاضــریم

متصــل بــا بحــر و خــارج چــون حبـاب
دوســت را هســتیم در تحــت قبــاب

عــارف مــا نیســت جــز او، هــیچکس
همچنــین مــا عــارف اویــیم و بــس

آن ودیعــت کــز حســین بــدر دلــش
و آنچــه محفــوظ از ولی کــاملش

بــا عــروس خــویش گفــت او شــمه‌یــی
خوانــد انــدر گــوش او، شــرذمه‌یــی

فــیض یــابی، فــیض بخشــیدن گرفــِت
وقــت را دیــد و درخشــیدن گرفــت

یــک جهــت شــد از پــی طــی جهــات
آســتین افشــان بــه یکســر ممکنــات

در بیان اینکه طالبان راه و عاشقان لقاءاللّه را، از خلع تعینات و قلع تعلقات که هر یک مقصد را، سد راهند و حجابی همت کاه گریزی نیست چه عارف را حذر از آفات و موحد را، اسقاط اضافات واجبند لله در قائله:

چــو ممکــن گــرد هســتي برنشــاند
بجــز واجــب دگــر چیــزی نمانــد

و اشارت به آن موحد بی نیاز و مجاهد، خانه براندازکه گرد تعلقات را به باران مجاهده فرو نشانید و نقود تعینات را بهوای مشاهده بر فشانید و شرذمه‌یی از حالات جناب علی اکبر سلام اللّه علیه، که در مرتبهِ والاترین تعینات و در منزلهِ بالاترین تعلقات بود، گوید:

بــازم انــدر هــر قــدم، در ذکــر شــاه
از تعلــق گــردی آیــد ســد راه

پــیش مطلــب، ســد بــابی مــی‌شــود
چهــر مقصــد را، حجــابی مــی‌شــود

ســاقی ای منظــور جــان افــروزِ مــن
ای تــو آن پــیر تعلــق ســوزِ مــن

در ده آن صــهبای جــان پــرورد را
خــوش بــه آبــی بــر نشــان، ایــن گــرد را

تــا کــه ذکــر شــاه جانبــازان کــنم
روی در، بــا خانــه پــردازان کــنم

آن برتبــت، موجــد لــوح و قلــم
و آن بجانبــازی، ز جانبــازان علــم

بــر هــدف، تــیر مــراد خــود نشــاند
گــرد هســتی را، بکلــی برفشــاند

کــرد ایثــار آنچــه گــرد، آورده بــود
ســوخت هــرچ آن آرزو را پــرده بــود

از تعلــق، پــرده‌یــی دیگــر نمانــد
ســد راهــی؛ جــز علــی اکــبر نمانــد

اجتهــادی داشــِت از انــدازه بــیش
کــان یکــی را نیــز بــردارد ز پــیش

تــا کــه اکــبر بــا رخ افروختــه
خــرمن آزادگــان را، ســوخته

مــاه رویــش، کــرده از غــیرت، عــرق
همچــو شــبنم، صــبحدم بــرگــل ورق

بـــر رخ افشـــان کـــرده زلـــف پـــرگـــره
لالـــــــه را پوشـــــــیده از ســــــنبل، زره
نرگســـــش سرمســــــت در غـــــارتگری
ســـوده مشـــک تـــر، بـــه گلـــبرگ تـــری
آمـــــــد وافتـــــــاد از ره، باشـــــتاب
همچـــو طفـــل اشـــک، بـــر دامـــان بـــاب
کـــای پـــدر جـــان! همرهـــان بســـتند بـــار
مانـــــد بـــــار افتـــــاده انـــــدر رهگـــــذار
هـــر یـــک از احبـــاب ســـرخوش در قصـــور
وز طـــرب پیچـــان، ســـر زلفـــین حـــور
گـــامزن، در ســـایه‌ی طـــوبی همـــه
جـــامزن، بـــا یـــارکوبـــی همـــه
قاســـم و عبداللّـــه و عبـــاس و عـــون
آســـتین افشـــان ز رفعـــت؛ بـــرد وکـــون
از ســـپهرم، غایـــت دلتنگـــی‌ســـت
کاســـب اکـــبر را چـــه وقـــت لنگـــی‌ســـت
دیـــر شـــد هنگـــام رفـــتن ای پـــدر
رخصـــتی گـــر هســـت بـــاری زود تـــر

در بیان جواب دادن آن ولی اکبر با توجهات و تفقدات مر نوردیده‌ی خود، علی اکبر را برمصداق اینکه، بهرچه از دوست و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان» بر مذاق اهل عرفان گوید:

در جـــواب ار تنـــک شـــکر قنـــد ریخـــت
شـــکر از لـــب هـــای شـــکر خنـــد ریخـــت
گفـــت: کـــای فرزنـــد مقبـــل آمـــدی
آفـــت جـــان، رهـــزن دل آمـــدی
کـــرده‌یـــی از حـــق؛ تجلـــی ای پســـر
زیـــن تجلـــی، فتنـــه‌هـــا داری بســـر
راســـت بهـــر فتنـــه، قامـــت کـــرده‌یـــی
وه کـــزین قامـــت، قیامـــت کـــرده‌یـــی
نرگســـــت بالالـــــه در طنازیســـــت
ســـــنبلت بـــــا ارغـــــوان در بازیســـــت
از رخـــت مســـت غـــرورم مـــی‌کنـــی
از مـــراد خـــویش دورم مـــی‌کنـــی
گـــه دلـــم پـــیش تـــوگـــاهی پـــیش اوســـت
روکـــه در یـــک دل نمـــی‌گنجـــد دو دوســـت
بـــیش ازیـــن بابـــا! دلـــم را خـــون مکـــن
زاده‌ی لیلـــی؛ مـــرا مجنـــون مکـــن
پشـــت پـــا، بـــر ســـاغر حـــالم مـــزن
نـــیش بـــر دل؛ ســـنگ بـــر بـــالم مـــزن
خـــاک غـــم بـــر فـــرق بخـــت دل مریـــز
بـــس نمـــک بـــر لخـــت لخـــت دل مریـــز
همچـــو چشـــم خـــود بـــه قلـــب دل متـــاز
همچـــو زلـــف خـــود، پریشـــانم مســـاز
حایـــــل ره، مـــــانع مقصـــــد مشـــــو
بـــر ســـر راه محبـــت، ســـد مشـــو
لـــن تنـــالوا الـــبر حتـــی تنفقـــوا
بعـــد از آن؛ ممـــا تحبـــون گویـــد او
نیســـت انـــدر بـــزم آن والا نگـــار
از تـــو بهـــترگـــوهری، بهـــر نثـــار
هرچـــه غـــیر از اوســـت، ســـد راه مـــن
آن بـــت ســـت و غـــیرت مـــن، بـــت شـــکن
جـــان رهـــین و دل اســـیر چهـــر تســـت
مـــانع راه محبـــت، مهـــر تســـت
آن حجـــاب از پـــیش چـــون دورافکنـــی
مـــن تـــو هســـتم در حقیقـــت، تـــو منـــی
چـــون تـــرا او خواهـــد از مـــن رو نمـــا
رو نمـــا شـــو، جانـــب او، رو، نمـــا

در بیان مرخص نمودن جناب علی اکبر سلام الله علیه را، و امر به تمکین و تسلیم فرمودن، گوید:

خـــوش نباشــد از تـــو شمشـــیر آختـــن
بلکـــه خــــوش باشـــد ســـپر انـــداختن

مهـــر پـــیش آور، رهـــا کـــن قهـــر را
طاقـــت قهـــر تـــو نبـــود دهـــر را

بـــر فنـــایش گـــر بیفشـــاری قـــدم
از وجـــــودش انـــــدر آری در عـــــدم

مـــژه داری، احتیـــاج تـــیر نیســـت
پـــیش ابـــروی کجـــت، شمشـــیر چیســـت؟

گرچـــه قصـــد بســـتن جـــزو وکلـــت
تـــار مـــویی بـــس بـــود ز آن کاکلـــت

ور ســـر صـــید سپیدســـت و ســـیاه
آن تـــرا کـــافی بیـــک تـــیر نگـــاه

تـــیر مهـــری بـــر دل دشـــمن بـــزن
تـــیر قهـــری گـــر بـــود، بـــر مـــن بـــزن

از فنـــا مقصـــود مـــا عـــین بقاســـت
میـــل آن رخســـار و شـــوق آن لقاســـت

شـــوق ایـــن غـــم از پـــی آن شـــادی‌ســـت
ایـــن خرابـــی بهـــر آن آبـــادی‌ســـت

مـــن در ایـــن شـــر و فســـاد ای بـــا فّلاح
آمدســـــتم از پـــــی خـــــیر و صـــّلاح

ثابـــت‌ســـت انـــدر وجـــودم یـــک قـــدم
همچنـــین دیگـــر قـــدم انـــدر عـــدم

در شـــّهودم دســـتی و دســـتی بـــه غیـــب
در یقیـــنم دســـتی و دســـتی بـــه ریـــب

رویـــی انـــدر مـــوت و رویـــی در حیـــات
رویـــی انـــدر ذات و رویـــی در صـــفات

دســـتی انـــدر احتیـــاج و در غنـــا
دســـت دیگـــر در بقـــا و در فنـــا

دســـتی انـــدر یـــأس و دســـتی در امیـــد
دســـتی انـــدر تـــرس و دســـتی در نویـــد

دســتی انــدر قــبض و بســط و عــزم و فســخ
دســتی انــدر قهــر و لطــف و طــرح و نســخ

دســـتی انـــدر ارض و دســـتی در ســـما
دســـتی انـــدر نشـــو و دســـتی در نمـــا

دســـتی انـــدر لیـــل و دســـتی در نهـــار
در خـــزان دســـتی و دســـتی در بهـــار

مرمـــرا انـــدر امـــور از نفـــع و ضـــر
نیســـت شـــغلی مـــانع شـــغل دگـــر

نیســـتم محتـــاج و بالـــذاتم غنـــی
هســـت فـــرع احتیـــاج ایـــن دشـــمنی

دشـــمنی باشـــد مـــرا بـــا جهلشـــان
کـــز چـــه روکـــرد اینچنـــین نااهلشـــان

قتـــل آن دشـــمن بـــه تیـــغ دیگرســـت
دفـــع تیـــغ آن، بـــه دیگـــر اسپرســـت

رو ســـپر مـــی‌بـــاش و شمشـــیری مکـــن
در نـــبرد روبهـــان شـــیری مکـــن

بازویـــت را، رنجـّــه گشـــتن شـــرط نیســـت
بـــا قضـــا هـــم پنجـــه گشـــتن شـــرط نیســـت

بوســـه زن بـــر حنجـــر خنجـــرکشـــان
تـــیرکآیـــد، گـــیر و در پهلـــو نشـــان

پـــس برفـــت آن غـــیرت خورشـــید و مـــاه
همچـــو نـــور از چشـــم و جـــان از جســـم شـــاه

بـــاز مـــی‌کـــرد از ثریـــا تـــاثری
هـــر ســـر پیکـــان، بـــروی او، دری

مســـت گشـــتّ از ضـــربت تیـــغ و ســـنان
بیخودیهـــا کـــرد و داد ازکـــف عنـــان

عشـــق آمـــد، عشـــق ازو پـــا مـــال شـــد
آن نصـــیحت گـــو، لســـانش لال شـــد

وقـــت آن شـــدکـــز حقیقـــت دم زنـــد　　　شـــعله بـــر جـــان بنـــی آدم زنـــد
پـــــرده از روی مراتـــــب؛ واکنـــــد　　　جملـــهی عشـــاق را؛ رســـواکنـــد
بـــاز عقـــل آمـــد، زبـــانش راگرفـــت　　　پـــیر میخـــواران، عنـــانش راگرفـــت
رو بـــــدریاکـــرد دیگـــر آب جـــو　　　زی پـــدر شـــد آب گـــوی و آب جـــو

در بیان اینکه چون تمیز خاصیت شراب، سر ازگریبان خاطر جمشید بر زد و خیال تدارک عشرت، از منبت ضمیرش سر زد نخستین جامی تعبیه ساخت و خطوط هفتگانهِی آن را با اسامی هفت‌گانه پرداخت و ساقی دانایی اختیار نموده و بنای سقایت او را، قانونی نهاد، منوط بر حکمت و بآن قانون رسم سرخوشی ووضع میِ‌کشی را دایر و سایر میِ‌داشت:

مستی دهد زیارت خاک جم ای عجب　　　گویی هنوز، زیر لحد جام میِ‌کشد

و اشاره به حدیث ان لله تعالی شراباً لاولیائه؛ اذاشربوا طربوا و اذاطربواطلبوا و اذا طلبوا وجدواواذا وجدواطابواواذاطابوا ذابوا و اذا اذابوا خلصوا و اذا خلصوا و صلوا و اذا و صلوا اتصلوا و اذا اتصلوا فلا فرق بینهم و بین حبیبهم و راجع بشرح احوال حضرت علی اکبر و مراجعت آنجناب بخدمت باب بر سبیل تمثیل‌گوید:

وقتـــی از داننـــدهیـــی کـــردم ســـؤال　　　کـــه مـــرا آگـــه کـــن ای دانـــای حـــال
بـــا همـــه ســـعییِ کـــه در رفـــتن نمـــود　　　رجعـــت اکـــبر ز میـــدان از چـــه بـــود؟
اینکـــه میگوینـــد: بـــود از بهـــر آب　　　شـــوق آب آورد او را ســـوی بـــاب
خـــود همـــی دیـــد اینکـــه طفـــلان از عطـــش　　　هـــر یکـــی درگوشـــهیـــی بنمـــوده غـــش
تیـــغ زیـــر دســـت و زیـــر پـــا، عقـــاب　　　مـــوجزن شـــطش بـــهِ پـــیش رو، ز آب
بایـــدش رو آوریـــدن ســـوی شـــط　　　خـــویش رادر شـــط درافکنـــدن چـــو بـــط
گـــر دریـــن رازیســـت ای دانـــای راز　　　دامـــن ایـــن راز را مـــیکن فـــراز
گفـــت: چـــون جمشـــید نقـــش جـــام زد　　　پـــس صـــلا برخیـــل درد آشـــام زد
هفـــت خـــط آنجـــا مـــرا ترتیـــب داد　　　هـــر یکـــی راگونـــه گـــون نـــامی نهـــاد
پـــس نمـــود از روی حکمـــت، اختیـــار　　　ســـاقی داننـــدهیـــی کامـــل عیـــار
درکفـــش معیـــار وجـــد و ابتهـــاج　　　بـــاده خـــوارانِ را شناســـای مـــزاج
مجلســـی آراســـتماننـــد بهشـــت　　　ونـــدرو ترتیـــب و قـــانونی بهشـــت
جمـــع در او، کهـــتر و مهـــتر همـــه　　　بـــرخط ســـاقی نهـــاده، ســـر همـــه
جـــام را چـــون ســـاقی آوردی بـــدور　　　از فرودینـــه خطـــش تـــا خـــط جـــور
هـــیچکس را جـــای طعـــن و دق نبـــود　　　از خـــط او سرکشـــیدن، حـــق نبـــود
آری از قســـمت نمـــیبایـــدگریخـــت　　　عـــین الطـــافســـت ســـاقی هرچـــه ریخـــت
ور یکـــی را حـــال دیگرگـــون شـــدی　　　اخـــتلاف انـــِدر مـــزاج افـــزون شـــدی

جسـتی از آن دار عشـرت انحـراف
دیگـرش رخصـت نبـودی انصـراف
ور یکـی ز آنـان، معربدخوشـدی
از سـر مسـتی، پریشـان گوشـدی
از طریـق عقـل، هشـتی پـا بـرون
همرهـی کـردی ز مسـتی بـا جنـون
لاجـرم صـدگونـه شـرم و انفعـال
سـاقی آن بـزم را گشـتی، وبـال
جملـه را بـودی از آن دارالامـان
تـا بسـر منـزل رسـانیدن، ضـمان
کـس نیـاوردی بـر آوردن نفـس
دسـت آنجـا دسـت سـاقی بـود و بـس
لاجـرم فعـال هـای مـا یریـد
لحظـهیـی غافـل نماننـد از مریـد
همـت خـود، بدرقـه راهـش کننـد
خطـرهیـی گررفـت، آگـاهش کننـد
کنـد اگـر مانـد، بـه تـدبیرش شـوند
تنـد اگـر رانـد، عنـانگیرش شـوند
سـاقی بـزم حقیقـت بـین، تـو بـاز
کـی کـم سـت از سـاقی بـزم مجـاز؟
اکـبر آمـد العطـش گویـان ز راه
از میـان رزمگـه تـا پـیش شـاه
کـای پـدر جـان، از عطـش افسـردهام
مـی نـدانم زنـدهام یـا مـردهام!
ایـن عطـش رمزسـت و عـارف، واقـفسـت
سـر حـقسـت ایـن وعشـقش کاشـفسـت
دیـد شـاه دیـن کـه سـلطان هـدیسـت:
اکـبر خـود راکـه لبریـز از خداسـت
عشـق پـاکش را، بنـای سرکشـیسـت
آب و خـاکش را هـوای آتشـیسـت
شـورش صـهبای عشـقش، در سرسـت
مسـتیش از دیگـران افزونترسـت
اینـک از مجلـس جـدایی مـیکنـد
فـاش دعـوی خـدایی مـیکنـد
مغـز بـر خـود مـیشـکافد، پوسـت را
فـاش مـیسـازد حـدیث دوسـت را
محکمـی در اصـل او از فـرع اوسـت
لیـک عنـوانش، خـلاف شـرع اوسـت
پـس سـلیمان بـر دهـانش بوسـه داد
انـدک انـدک خـاتمش بـر لـب نهـاد
مهـر، آن لبهـای گوهرپـاش کـرد
تانیـارد سـر حـق را فـاش کـرد
هـرکـه را اسـرار حـق آموختنـد
مهـرکردنـد ودهـانش دوختنـد

در بیان مهیا شدن آن میدان، مردی را چابک سوار و پای در رکاب آوردن آن سید بزرگوار و مکالمات با ذوالجنان و ذوالفقار بر مشرب صافی مذاقان گوید:

دیگـرم شـوری بـه آب وگـل رسـید
وقـت میـدان داری ایـن دل رسـید
موقـع پـادر رکـاب آوردنسـت
اسـب عشـرت را سـواری کـردنسـت
تنـگ شـد دل، سـاقی از روی صـواب
زیـن مـی عشـرت مـرا پـرکـن رکـاب
کـز سـر مسـتی سـبک سـازم عنـان
سـرگـران بـر لشـکر مطلـب زنـان
روی در میـدان ایـن دفـترکـنم
شـرح میـدان رفـتن شـه، سـرکـنم
بـازگـویم آن شـه دنیـا و دیـن
سـرور و سـر حلقـهی اهـل یقـین

چونکه خود را یکه و تنها بدید
خویشتن را دور از آن تن‌ها بدید

قد برای رفتن از جا، راست کرد
هرتدارک خاطرش می‌خواست کرد

پا نهاد از روی همت در رکاب
کرد با اسب از سر شِفقت، خطاب

کای سبک پر ذوالجناح تیز تک
گرد نعلت، سرمه‌ی چشم ملک

ای سماوی جلوه‌ی قدسی خرام
ای ز مبدأ تا معِادت نیم گاه

ای بصورت کردهٍ طی آب وگل
وی بمعنی پویه‌ات در جان ودل

ای برفتار از تفکر تیز تر
وز براق عقل، چابِک خیز تر

روبکوی دوست، منهاج من ست
دیده واکن وقت معراج من ست

بدبه شب معراج آن گیتی فُروز
ای عجب معراج من باشد بِروز

توبراق آسمان پیمای من
روز عاشورا، شب اسرای من

بس حقوقا کز منت بر ذمت ست
ای سمت نازم زمان همت ست

کز میان دشمنم آری بِرون
روبکوی دوست گردی رهنمِون

پس به چالاکی به پشت زین نشست
این بگفت و برد سوی تیغ، دست:

ای مشعشع ذوالفقار دل شکاف
مدتی شد تا که ماندی در غلاف

آنقدر در جای خود کردی درنگ
تاگرفت آیینه‌ی اسلام، زنگ

هان و هان ای جوهر خاکستری
زنگ این آیینِه می‌باید بری

من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک
کن تو این آیینه را از زِنگ پاک

من ترا صیقل دهم از آگهی
تا تو آن آیینه را صیقل دهی

شد چو بیمار از حرارت ناشکیب
مصلحت را خون ازو، ریزد طبیب

چونکه فاسدگشت خون اندر مزاج
نیشتر باشد بکار اندر علاج

در مزاج کفر شد، خون بیشتر
سر برآور، ای خدا را نیشتر

در بیان عنان‌گیری خاتون سراپرده‌ِی عظمت وکبریایی حضرت زینب خاتون، سلام الله علیها، که آن یکه تاز میدان هویت را، خاتمه‌ِی متعلقات بود و شرذمه‌ِیی از مراتب و مقامات آن ناموس ربانی و عصمت یزدانی که در عالم تحمل بار محنت، کامل بود و ودیعت مطلقه را واسطه و حامل، بر مذاق عارفان گوید:

خواهرش بر سینه و بر سرزنان
رفت تا گیرد برادر را عنان

سیل اشکش بست بر شه، راه را
دود آهش کرد حیران، شاه را

در قفای شاه رفتی هر زمان
بانگ مهلا مهلنش بر آسمان

کای سوار سرگران کم کن شتاب
جان من لختی سبکتر زن رکاب

تا ببوسم آن رخ دلجوی تو
تا ببویم آن شکنج موی تو

شه سراپا گرم شوق و مست ناز
گوشه‌ِی چشمی به آنسوکرد باز

دید مشکین مویی از جنس زنان / بر فلک دستی و دستی بر عنان
زن مگو مرد آفرین روزگار / زن مگو بنت الجلال اخت الوقار
زن مگو خاک درش نقش جبین / زن مگو، دست خدا در آستین
باز دل بر عقل می‌گیرد عنان / اهل دل را آتش اندر جان زنان
میدرانند پرده، اهل راز را / میزنند با ما مخالف، ساز را
پنجه اندر جامه‌ی جان می‌برد / صبر و طاقت را گریبان می درد
هر زمان هنگامه‌یی سر می‌کند / گر کنم منعش، فزونتر می‌کند
اندرین مطلب، عنان از من گرفت / من ازو گوش، او زبان از من گرفت
می‌کند مستی به آواز بلند / کاینقدر در پرده مطلب تا بچند؟
سرخوش از صهبای آگاهی شدم / دیگر اینجا زینب اللهی شدم
مدعی گو کم کن این افسانه را / پندبی حاصل مده دیوانه را
کار عاقل رازها بنهفتن‌ست / کار دیوانه، پریشان گفتن‌ست
خشت بر دریا زدن بی حاصل‌ست / مشت بر سندان، نه کار عاقل‌ست
لیکن اندر مشرب فرزانگان / همرهی صعب ست با دیوانگان
همرهی به، عقل صاحب شرع را / تا ازو جوییم اصل و فرع را
همتی باید، قدم در راه زن / صاحب آن، خواه مرد و خواه زن
غیرتی باید بمقصد ره نورد / خانه پرداز جهان، چه زن چه مرد
شرط راه آمد، نمودن قطع راه / بر سر رهرو چه معجر چه کلاه

در بیان تعرض آن شهسوار میدان حقیقت از جهان تجرد بعالم تقید و توجه و تفقد به خواهر خود بر مذاق عارفان گوید:

پس زجان بر خواهر استقبال کرد / تا رخش بوسد، الف را دال کرد
همچو جان خود در آغوشش کشید / این سخن آهسته برگوشش کشید:
کای عنان گیر من آیا زینبی؟ / یا که آه دردمندان در شبی؟
پیش پای شوق زنجیری مکن / راه عشق‌ست این عنانگیری مکن
با تو هستم جان خواهر، همسفر / تو بپا این راه کوبی من بسر
خانه سوزان را تو صاحبخانه باش / با زنان در همرهی مردانه باش
جان خواهر در غمم زاری مکن / با صدا بهرم عزاداری مکن
معجر از سر، پرده از رخ، وامکن / آفتاب و ماه را رسوا مکن
هست بر من ناگوار و ناپسند / از تو زینب گر صدا گردد بلند
هرچه باشد تو علی را دختری / ماده شیرا کی کم از شیر نری؟!

بـــا زبـــان زینبـــی شـــاه آنچـــه گفـــت
بـا حسـینی گـوش، زینـب مـی شـنفت

بـــا حســـینی لـــب هـــر آنچـــاوگفـــت راز
شـــه بگـــوش زینبـــی بشـــنید بـــاز

گـــوش عشـــق، آری زبـــان خواهـــد زعشـــق
فهـــم عشـــق آری بیـــان خواهـــد ز عشـــق

بـــا زبـــان دیگـــر ایـــن آواز نیســـت
گـــوش دیگـــر، محـــرم اســـرار نیســـت

ای ســـخنگو، لحظـــه‌یـــی خـــاموش بـــاش
ای زبـــان، از پـــای تـــا ســـرگـــوش بـــاش

تـــا ببیـــنم از ســـرِّ صـــدق و صـــواب
شـــاه را، زینـــب چـــه می‌گـــویـــد جـــواب

گفـــت زینـــب در جـــواب آن شـــاه را:
کـــای فـــروزان کـــرده مهـــرِ و مـــاه را

عشـــق را، از یـــک مشـــیمه ازاده‌ایـــم
لـــب بـــه یـــک پســـتان غـــم بنهـــاده‌ایـــم

تربیـــت بـــوده‌ســـت بـــر یـــک دوشِّـــمان
پـــرورش در جیـــب یـــک آغوشِّـــمان

تـــا کنـــیم ایِّـــن راه را مســـتانه طـــی
هـــر دو از یـــک جـــام خوردســـتیم مـــی

هـــر دو در انجـــام طاعـــت کـــاملیم
هـــر یکـــی امـــر دگـــر را حـــاملیم

تـــو شـــهادت جســـتی ای ســـبط رســـول
مـــن اســـیری را بـــه جـــان کـــردم قبـــول

در بیان استفتاح آن سید عالی مقدار از توجهات باطن آن سید بزرگوار و بیتابی از تجلیات معنوی آن حضرت وغش کردن بر مذاق اهل توحیدگوید:

خودنمـــایی کـــن کـــه طاقـــت طـــاق شـــد
جـــان، تجلـــی تـــو را مشـــتاق شـــد

حـــالتی زیـــن بـــه، بـــرای ســـیر نیســـت
خودنمـــایی کـــن در اینجـــا غـــیر نســـت

شـــرحی ای صـــدر جهـــان ایـــن ســـینه را
عکســـــی ای دارای حســـــن، آیینـــــه را

در بیان تجلی کردن جمال بیمثال حسینی از روی معنی در آینه‌ی وجود زینب خاتون سلام الله علیه و علیها از راه شهود بطور اجمال گوید:

قابـــــل اســـــرار دیـــــد آن ســـــینه را
مســـــتعد جلـــــوه، آن آیینـــــه را

ملـــک هســـتی منهـــدم یکبـــاره کـــرد
پـــرده‌ی پنـــدار او را پـــاره کـــرد

معنـــی انـــدر لـــوح صـــورت، نقـــش بســـت
آنچـــه ازِّ جـــان خاســـت انـــدر دل نشســـت

خیمـــه زد در ملـــک جـــانش شـــاه غیـــب
شســـته شـــد ز آب یقیـــنش زنـــگ ریـــب

معنـــی خـــود را بچشـــم خـــویش دیـــد
صـــورت آینـــده راه از پـــیش دیـــد

آفتـــابی کـــرد در زینـــب ظهـــور
ذره‌یـــی ز آن، آتـــش وادی طـــور

شـــد عیـــان در طـــور جـــانش رایتـــی
خـــرِّ موســـی صـــعقا، ز آن آیتـــی

عـــین زینـــب دیـــد زینـــب را بعـــین
بلکـــه بـــا عـــین حســـین عـــین حســـین

طلعت جان را به چشم جسم دید ... در سراپای مسمی اسم دید
غیب بین گردید با چشم شهود ... خواند بر لوح وفا، نقش عهود
دید تابی در خود و بیتاب شد ... دیده‌ی خورشید بین پر آب شد
صورت حالش پریشانی گرفت ... دستِّ بیتابی به پیشانی گرفت
خواست تا بر خرمن جنس زنان ... آتش اندازد «انا الاعلی» زنان
دید شه لب را بدندان می‌گزد ... کز تو اینجا پرده داری می‌سزد
رخ ز بیتابی، نمی‌تابی چِّرا؟ ... در حضور دوست، بیتابی چِّرا؟
کرد خود داری ولیِّ تابش نبود ... ظرفیت در خورد آن آبش نبود
از تجلی‌های آن سرو سهی ... خواست تا زینب کند قالب تهی
سایه سانِّ بر پای آن پاک اوفتاد ... صیحه زن غش کرد و بر خاک اوفتاد
از رکاب ای شهسوار حق پرست ... پای خالی کن که زینب شد ز دست
شد پیاده، بر زمین زانو نهاد ... بر سر زانو سر بانو نهاد
پس در آغوشش نشانید و نشست ... دست بر دل زد، دل آوردش بدست
گفتگو کردند با هم متصل ... این به آن و آن به این، از راه دل
دیگر اینجا گفتگو را راه نیست ... پرده افکندند و کس را راه نیست

در بیان توصیه‌ِی آن مقتدای انام و سید و سرور خاص و عام، خواهر خود را از تیمار بیمار خود، اعنی گرامی فرزند و والاامام السید السجاد، زین العابدین(ع) و تفویض بعضی ودایع که بآن حضرت برساند:

باز دل را نوبت بیماری ست ... ای پرستاران زمان یاری ست
جستجویی از گرفتاران کنید ... پرسشی از حال بیماران کُنید
«عاشقی پیداست از زاری دل ... نیست بیماری چو بیماری دل
پای تا فرقش گرفتار تب است ... سرگران از ذکر یارب یارب ست
رنگش از صفرای سودا، زرد شد ... پای تا سر مبتلای درد شد
چشم بیماران که تان، فرهماست ... اندر اینجا روی صحبت با شماست
هرکه را اینجا دلی بیمار هست ... با خبر ز آن ناله‌های زار هست
می‌دهد یاد از زمانی، کآن امام ... سرور دین، مقتدایِّ خاص و عام
خوِّاهرش را بر سر زانو نشاند ... پس گلاب از اشک بر رویش فشاند
گفت ای خواهر چو برگشتی ز راه ... هست بیماری مرا در خیمه گاه
جان بقربان تن بیمار او ... دل فدای ناله‌های زار او
بسته‌ی بند غمش، جسم نزار ... بسته‌ی بند ولایشِّ، صد هزار
در دل شِّب گر ز دل آهی کند ... ناله‌یِّی گر در سحرگاهی کند

آن مؤسس، این مقرنس طاق راست
ز آن مروج، انفس و آفاق راست

جانفشانی را فتاده محتضر
جان ستانی را ستاده منتظر

پرسشی کن حال بیمار مرا
جستجویی کن، گرفتار مرا

ز آستین اشکش ز چشمان پاک کن
دور از آن رخساره گرد و خاک کن

با تفقد بر گشابند دلش
عقده‌یی گر هست در دل، بگسلش

گر بود بیهوش، باز آرش بهوش
در وحدت اندر آویزش بگوش

آنچه از لوح ضمیرت جلوه کرد
جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد

هرچه نقش صفحه‌ی خاطر مراست
و آنچه ثبت سینه‌ی عاطر مراست

جمله را بر سینه‌اش، افشانده‌ام
از الف تا یا، بگوشش خوانده‌ام

این ودیعت را پس از من حامل اوست
بعد من در راه وحدت، کامل اوست

اتحاد ماندارد حد و حصر
او حسین عهد و من سجاد عصر

من کیم؟ خورشید، اوکی؟ آفتاب
در میان بیماری او شد حجاب

واسطه اندر میان ما، تویی
بزم وحدت را نمی‌گنجد دویی

عین هم هستیم مابی کم وکاست
در حقیقت واسطه هم عین ماست

قطب باید، گردش افلاک را
محوری باید سکون خاک را

چشم بر میدان گمار ای هوشمند
چون من افتادم، تو او را کن بلند

کن خبر آن محیی اموات را
ده قیام آن قائم بالذات را

پس وداع خواهر غمدیده کرد
شد روان و خون روان از دیده کرد

ذوالجناح عشقش اندر زیر ران
در روش، گامی بدل گامی بجان

گر بظاهر، گامزن در فرش بود
لیک در باطن، روان در عرش بود

در زمین ار چند بودی، ره نورد
لیک سرمه چشم کروبیش کرد

داد جولان و سخن کوتاه شد
دوست را، وارد بقربانگاه شد

در بیان تجلی آن ولی اکبر به قابلیت و استعداد فرزند دلبند خود علی اصغر و با دست مبارکش به میدان بردن و بدرجه‌ی رفیعه‌ی شهادت رسانیدن و مختصری از مراتب و شئونات آن امام زاده‌ی بزرگوار علیه السلام:

بازم اندر مهد دل طفل جنون
دست از قنداقه میآرد برون

مادر طبع مرا از روی ذوق
خوش درآرد شیر، در پستان شوق

جمله اطفال قلوب از انبساط
وقت شدکآیند بیرون از قماط

عشرتی از آن هوای نوکنند
از طرب، نشو و نمای نوکنند

واگذارند امهات طبع را
باز آباء کرام سبع را

باز وقت کیسه پردازی بود   ای حریف این آخرین بازی بود

شش جهت در نرد عشق آن پری   می‌کند با مهره‌ی دل، ششدری

همتی می‌دارم از ساقی مراد   وز در میخانه می‌جویم گشاد

همچنین ازکعبتین عشق داو   تا درین بازی نمایم کنجکاو

بازیی تا اندرین دفترکنم   شرح شاه پاکبازان، سرکنم

لاجرم چون آن حریف پاک باز   در قمار عاشقی شد پاکباز

شد برون با کیسه‌ی پرداخته   مایه‌یی از جزو و ازکل باخته

رقص رقصان، از نشاط باختن   منبسط، ازکیسه را پرداختن

انقباضی دید در خود اندکی   در دل حق الیقین آمد شکی

کاین کسالت بعد حالت از چه زاد   حالت کل راکسالت از چه زاد؟

پس ز روی پاکبازی، جهدکرد   تا فشاند هست اگر درکیسه گرد

چون فشاند آن پاکبازان را، امیر   گوهری افتاد در دستش، صغیر

درة التاج گرامی گوهران   آن سبک در وزن و در قیمت گران

ارفع المقدار من کل الرفیع   الشفیع بن الشفیع بن الشفیع

گرمی آتش، هوای خاک ازو   آب کار انجم و افلاک ازو

کودکی در دامن مهرش بخواب   سه ولد با چارمام و هفت باب

مایه‌ی ایجاد، کز پر مایگی   کرده مهرش، طفل دین را دایگی

وه چه طفلی! ممکنات او راطفیل   دست یکسرکاینات او را به ذیل

گشته ارشاد از ره صدق و صفا   زیر دامان ولایش، اولیا

شمه‌یی، خلد از رخ زیبنده‌اش   آیتی، کوثر ز شکر خنده‌اش

اشرف اولاد آدم را، پسر   لیکن اندر رتبه آدم را پدر

از علی اکبر بصورت اصغرست   لیک در معنی علی اکبرست

ظاهراً از تشنگی بیتاب بود   باطناً سر چشمه‌ی هر آب بود

یافت کاندر بزم آن سلطان ناز   نیست لایق تر ازین گوهر، نیاز

خوش ره آوردی بداندر وقت برد   بر سر دستش به پیش شاه برد

کای شه این گوهر به استسقای تست   خواهش آبش ز خاک پای تست

لطف بر این گوهر نایاب کن   از قبول حضرتش سیراب کن

این گهر از جزع های تابناک   ای بسا گوهر فروریزد به خاک

این گهر از اشک‌های پر ز خون   می‌کند الماس ها را، لعلگون

آبی ای لب تشنه باز آری بجو   بوکه آب رفته باز آری بجو

شرط این آبت، بزاری جستن است   ورنداری، دست از وی شستن است

در بیان وارد شدن آن سر حلقه‌ی مستان و مقتدای حق پرستان از راه مجاهده بعالم مشاهده و از دروازه‌ی فناء فی الله در شهرستان بقاء بالله بمصداق: العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة، و شرح شرفیابی زعفرجنی به قصد یاری و عزم جانسپاری، خدمت آن بزرگوار و با حالت محرومی مراجعت کردن:

ساقی ای قربان چشم مست تو / چند چشم میکشان بر دست تو؟
درفکن ز آن آب عشرت را به جام / بیش ازین مپسند ما را تشنه کام
تا کی آخر راز مادر پرده، در؟ / ساغری ده ز آن شراب پرده در
تابرآرند این گدایان سلوک / پای کوبان نعره‌ی «این الملوک»
خاک بر فرق تن خاکی کنند / جای در آتش زِ بیباکی کنند
دست بر شیدائی از مستی زنند / پا ز مستی بر سر هستی زنند
ذکر حال عاشقان حق کنند / پرده‌ی اهل حقیقت شق کنند
در میان ذکری ز عشاق آورند / شرحِ عشاق اندر اوراق آورند
خاصه شرح حال شاهنشاه عشق / مقتدای شرع و خضر راه عشق
تا بدانند آن امام خوش خصال / پاچسان هشت اندر آن دارالوصال
چیست آن دار الوصال ای مرد راه؟ / ساحت میدان و طرف قتلگاه
وه چه داری؟ درد و غم کالای او / نیزه و خنجر، نعم والای او
در شرابش خون دلها ریخته / در طعامش، زهرها آمیخته
او، فتاده غرق خون بالای هم / کشتگان راه او، در هر قدم
پیش او جسم جوانان، ریز ریز / از سنان و خنجر و شمشیر تیز
پشت سر، بر سینه و بر سر زنان / بی پدر طفلان و بی شوهر زنان
دشمنان، گرم شرار افروختن / خیمه گاهش، مستعد سوختن
چشم سوی رزمگاه از یک طرف / سوی بیمارش نگاه از یک طرف
انقلاب و محنت و تاب و طپش / التهاب و زحمت و جوع و عطش
با بلاهایی که بودش نو به نو / همچنانش رخش همت گرم رو
نه از آن هنگامه‌های دردناک / لاابالی حالتش را هیچ باک
نه از آن جوش و خِروش و رنج و درد / کبریایی دامنش را هیچ گرد
چون گلش تن هرچه گشتی ریشتر / غنچه‌اش را بد تبسم بیشتر
گشته هر تیغی بسویش رهسپر / بازکِرده سینه را، کاینک سپر
رفته هر تیری سویش، دامن کشان / برگشوده دیده را کاینک، نشان
چشم بر دیدار و گوشش بر ندا / تا کند جان را فدا جانش فدا
همتش، اثنیتی، بر داشته / غیرتش، غیریتی نگذاشته

جـــان فشـــان، شـــمع رخ جانانـــه را
بســـته ره آمـــد شـــدن، پروانـــه را

نـــی ز اکـــبر نـــه ز اصـــغر یـــاد او
جملـــــه محـــــو خـــــاطر آزاد او

ســـر خـــوش از اتمـــام و انجـــام عهـــود
شـــاهد غیـــبش هـــم آغـــوش شـــهود

گشـــته خـــوش باوصـــل جانـــان انـــدکی
کـــز تجـــری حلقـــه زد بـــر در یکـــی

از بـــرای جانفشـــانی نـــزد شـــاه
ز عفـــر جنـــی فـــرا آمـــد ز راه

جنئـــی جنـــت بجـــانش، ضـــم شـــده
همـــتش، رشـــک بنـــی آدم شـــده

جنئـــی در خـــاک و ذکـــرش در فلـــک
غـــیرتش، ســـوزنده‌ی جـــان ملـــک

بـــا ســـپاه خـــود درآمـــد صـــف زنـــان
شـــاه را همچـــون ســـعادت، در عنـــان

در بیان آن عارف ربانی که از راه مراقبه با زعفرش ملاقات افتاد و از در مکاشفه مصاحبتش دست داد و قصه کردن زعفر سبب محرومی خود را از جانفشانی در رکاب سعادت انتساب آن حضرت بر سبیل اجمال گوید:

عـــارفی گویـــد شـــبی از روی حـــال
داشـــتم بـــازعفر از غـــیرت ســـؤال

کـــز چـــه اول رخـــش همـــت پـــیش رانـــد
و آخـــر از مقصـــد، چـــرا محـــروم مانـــد؟

راحتـــی، در خلـــد پـــر زیـــور نکـــرد
بـــر لـــب کـــوثرگلـــویی، تـــر نکـــرد

گـــامزن در ســـایه‌ی طـــوبی نشـــد
همنشـــین، جنـــی بـــه کروبـــی نشـــد

راســـت گوینـــد اینکـــه جســـم نارینـــد
بـــی نصـــیب از فـــیض لطـــف بارینـــد

بـــا خـــداجویان نبـــد همـــدردیش
یـــا کـــه آگـــاهی نبـــود از مـــردیش؟

تـــا ســـحر چشـــمم ازیـــن ســـودا نخفـــت
دل بغـــیر از شـــنعت زعفـــر نگفـــت

بعـــد ازیـــن ســـهرم چـــه پـــیش آمـــد ســـحر
شـــد بیابـــانی بـــه پیشـــم جلـــوه گـــر

جلـــوه گـــر شـــد در بـــرم شخصـــی عجیـــب
بـــا تنـــی پـــر هـــول و بـــا شـــکلی مهیـــب

بـــر ســـر خـــاکی کـــه در آن جـــای داشـــت
بـــر ســـر انگشـــت، نقشـــی مـــی نگاشـــت

بعـــد از آن، آن نقـــش را از روی خـــاک
بـــا سرشـــک دیـــدگان مـــی کـــرد پـــاک

پـــیش رفـــتم تـــا کـــه بشناســـم کـــه کیســـت
همچنـــین آن نقـــش را بیـــنم کـــه چیســـت

چـــون بدیـــدم بـــود آن نـــام حســـین
ســـــرور دیـــــن، پادشـــــاه نشـــــأتین

چشـــم بـــر مـــن برگشـــود آن نیـــک نـــام
کـــرد بـــر مـــن از ســـر رغبـــت ســـلام

پـــس جـــوابش داده، گفـــتم، کیســـتی
کـــه تـــو از ایـــن جـــنس مـــردم نیســـتی؟

گفـــت دانـــم مـــن کـــه شـــب تـــا صـــبحگاه
بـــا منـــت بـــود اعـــتراض ای مـــرد راه

زعفـــرم مـــن کـــز سرشـــب تـــا ســـحر
بـــود بـــا مـــن اعتراضـــت ای پـــدر

بـــا تـــوگـــویم حـــال خـــود را، شـــمه‌یـــی
تـــا کـــه یـــابی آگهـــی، شـــرذمه‌یـــی

بهـــــر جانبـــــازی آن شـــــاه ازولا
چـــون شـــدم وارد بـــه آن دشـــت بـــلا

چـــار فرســـخ مانـــده تـــا نزدیـــک شـــاه
محشـــری بـــد، هـــر طـــرف کـــردم نگـــاه

جمع، یکسر انبیا و اولیا
اصفیا و ازکیا و اتقیا

روح پاکان، خاک غم بر سر همه
تیغ بر دست وکفن در بر همه

جان ز یکسو جمله‌ی خاصان عرش
زیر سم ذوالجناحش، کرده فرش

تن، ز یک جا جملّه‌ی نیکان خاک
بهر ضرب ذوالفقارش کرده پاک

جسته پیشی، خاکیّان ز افلاکیان
همچنین افلاکیان از خاکیان

پای تا سر، از جماد و از نبات
در سراپای حسینی، محوومات

جزئت من، جمله صف‌ها را شکافت
یک سر مو روز مقصد برنتافت

از تجری من و آنّ همرهان
جمله را انگشت حیرت بر دهان

تا رسیدم با کمال جد و جهد
بر رکاب پاک آن سلطان عهد

مظهری دیدم از آب وگل، جدا
از هوی خالی و لبریز از خدا

کرده خوش خوش، تکیه بر فرخ لوا
رو، بر او، پوشیده چشم از ماسوا

دست بر دامان فرد ذوالمنش
دست یکسر ماسوا بر دامنش

بسته لبهای حقیقت گوی او
او سوی حق روی و آنان، سوی او

محوومات حق، همه در ذات او
جمله‌ی ذرات محو و مات او

گفتم ای سرخیل مستان، السلام
مقتدایّ حق پرستان، السلام

از سلامم، دیدگان را بازکرد
زیر لب، آهسته‌ام آوازکرد

گفت ای دلداده، برگوکیستی؟
اندرین جا، از برایّ چیستی؟

گفتم ای سالار دین، زعفر منم
آنکه در پای تو بازد سر، منم

آمدستم تا ترا یاری کنم
خون درین دشت بلا، جاری کنم

با تبسم لعل شیرین کرد باز
گفت ای سرخوش ز صهبای مجاز

چون نباشد پیر عشقت، راهبر
کی ز حال عاشقان یابی خبر؟

خود تو پنداری درین دشت بلا
مانده‌ام در چنگ دشمن، مبتلا؟!

عاجزی از خانمان آواره‌ام
نیستّ بهر دفع دشمن، چاره‌ام؟!

در سر عاشق، هوای دیگرستّ
خاطر مردم بجای دیگرستّ

نیست جز او، دررگ و در پوستم
بی خبر از دشمن وازدوستم

من ندانم دوست کی، دشمن کدام
ای عجب، این را چه اسم، آن را چه نام؟!

اینک آن سر خیل خوبان بی حجاب
بود با من در سؤال ودر جواب

با هم اندر پرده، رازی داشتیم
گفتگوهای درازی داشتیم

هیچکس از راز ما، آگه نبود
در میان، روح الامین را ره نبود

چشم ازو پوشیده، کردم بر تو باز
از حقیقت، رخت بستم بر مجاز

خود تو دیگر ازکجا پیدا شدی
پرده‌ی چشم من شیدا شدی؟

این بگفت و دیدگان بر هم نهاد
عجزهّا کردم، جوابم را نداد

رجعت من، ز آن رکاب ای محتشم   یک جو، از سعی شهیدان نیست کم

در بیان خطابه‌یِ آن امام مهربان و موعظت مخالفان با حقیقت، گو زبان، از راه رحمت و از در شفقت و هدایت بر سبیل اجمال گوید:

مطرب ای مجموعه‌ی فصل الخطاب   باغ وحدت را، لب لعل تو آب
ای نوایت داده با قدسی نفس   مرغ جان را، جای در خاکی قفس
گوش خاصان، مستمع بر ساز تو   جان پاکان، گوش بر آواز تو
عارفان حق شنو را، چون سروش   نغمه‌ی وحدت، رسانیده بگوش
ای زده با آن نوای دلپسند   همچو نی مان، آتش اندر بند بند
جان برقص از ناله‌ی شبهای توست   نیشکر ریزیش، از آن لبهای توست
پرده‌یی با بهترین قانون بزن   آتش اندر سینه چون کانون بزن
تا بکی آخر نشابوری نوا   راست کن در نی، نوای نینوا
تا که، جان دیگر نوائی سر کند   نایی طبعم نوائی سر کند
سازد آگه مستمع را ز آن نوا   از نوای شه بدشت نینوا
آن زمان کان شاه بر جای ایستاد   بانوای خطبه بر نی تکیه داد
پرنمود آفاق را ز آوای حق   شد نوای حق بلند از نای حق
گفتشان کای دشمنان خانگی   آشنایم من، چرا بیگانگی
گوش بر آن نغمه‌ی موزون کنید   پنبه را ازگوش خود بیرون کنید
کی رسد بی آشنایی با سروش   این نوای آشنائیتان بگوش
گوش میخواهد ندای آشنا   آشنا داند صدای آشنا
نوشتانم من، شما ترسان زنیش   خویشتانم من، شما غافل ز خویش
من خدا چهرم شما ابلیس چهر   من همه مهرم شما غافل ز مهر
رحمت من در مثل همچون هماست   سایه‌اش گسترده بر فرق شماست
چون کنم چون؟ نفس کافر مایه‌تان   میکند محروم از این سایه‌تان
غیر کافر کس ز من محروم نیست   از هما محروم غیر از بوم نیست
موش کورید و من آن تابنده نور   خویش را از نور کردستید، دور
من همه حق و شما باطل همه   از تجلی من شده، عاطل همه
من خداوند و شما شیطان پرست   من ز رحمان و شما ز ابلیس، هست
آنچه فرمود او به آن قوم از صواب   غیر تیر از هیچ سو نامد جواب
تیغ ها بر قتل او شد آخته   نیزه‌ها بر قصد او افراخته

در بیان محاربه‌یّ آن موحد صاحب یقین در میدان مشرکین و پیغام آوردن جبرئیل امین از حضرت رب العالمین و افتادن آن حضرت از زین بر زمین، سلام الله علیه الی یوم الدین.

گشت تیغ لامثالش، گرم سیر / از پی اثبات حق و نفی غیر
ریخت بر خاک از جلادت خون شرک / شست ز آب وحدت از دین رنگ و چرک
جبرئیل آمدکه ای سلطان عشق / یکه تاز عرصه‌ی میدان عشق
دارم از حق بر تو ای فرخ امام / هم سلام و هم تحیّت هم پیام
گوید ای جان حضرت جان آفرین / مر ترا ابر جسم و بر جان، آفرین
محکمی ها از تو میثاق مراست / رو سپیدی از تو عشاق مراست
این دویی باشد ز تسویلات نفس / من توام، ای من تو، در وحدت تو من
چون خودی را در هم کردی رها / تو مرا خون، من ترایم خونبها
مصدری و ماسوا، مشتق تراست / بندگی کردی، خدایی حق تراست
هرچه بودت، داده‌یی اندر رهم / در رهت من هرچه دارم می دهم
کشتگانت را دهّم من زندگی / دولتت را تا ابد پایندگی
شاه گفت ای محرم اسرار ما / محرم اسرار ما از یار ما
گرچه تو محرم به صاحبخانه‌یی / لیک تا اندازه یی، بیگانه یی
آنکه از پیشش سلام آورده‌یّی / و آنکه از نزدش پیام آورده‌یی
بی حجاب اینک هم آغوش منّ ست / بی تو رازش جمله درگوش منّ ست
از میان رفت آن منی و آن تویی / شد یکی مقصود و بیرون شد دوّیی
گر تو هم بیرون روی، نیکوترست / ز آنکه غیرت، آتش این شهپرست
جبرئیلا رفتنت زینجا نکوست / پرده کم شودرمیان ما و دوست
رنجش طبع مرا مایل مشو / در میان ما واو، حایل مشو
از سر زین بر زمین آمد فراز / وز دل و جان برد بر جانان نماز
با وضویی از دل وجان شسته دست / چار تکبیری بزد بر هرچه هست
گشته پرگل، ساجدی عمامه‌ش / غرقه اندر خون، نمازی، جامه‌اش
بر فقیه از آن رکوع و آن سجّود / گفت اسرار نزول و هم صعّود
بر حکیم از آن قعود و آن قیام / حل نمود اشکال خرق و التیام
و آن سپاه ظلم و آن احزاب جور / چون شیاطین مر نمازی را، بدور
تیر بر بالای تیر بیدریغ / نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ
قصه کوته شمرذی الجوشن رسید / گفتگو را، آتش خرمن رسید

ز آستین، غیرت برون آورد دست / صفحه را شست و قلم را، سرشکست

از شنیدن، دیده بیتابست وگوش / شد سخنگوی از زبان من، خموش

آنکه عمان را در آوردی بموج / گاه بردی در حضیض وگه به اوج

ناله‌های بیخودانه بس کشید / اندرین جا، پای خود واپس کشید

بیشِّ از آن یارای در سفتن نداشت / قدرت زین بیشتری گفتن نداشت

شرمسارم از معانی جوئیش / عذر خواهم از پریشان گوئیش

حق همی داندکه غالی نیستم / اشعری و اعتزالی نیستم

اتحادی و حلولی نیستم / فارغ از اقوال بی معنیستم

لیک من دارم دل دیوانه‌یی / با جنون خوش از خرد بیگانه‌یی

گاهگاهی ازگریبان جنِّون / سر به شیدایی همی آرد برِّون

سعی ها دارد پی خامی من / سخت می کوشد به بد نامی من

لغزشی گر رفت نی از قائلست / آنهم از دیوانگی های دلست

منتها چون رشته باشد با حسین / شاید ای دانا کنی گر غمض عین

قافیه محهول اگر شد درپذیر / و آنچه باشد، شو رودور وزیر و پیر

دل بسی زین کارکرده‌ست وکند / عشق ازین بسیارکرده‌ست وکند

چونکِّه از اسرار سنگی بار شد / نام او «گنجینة الاسرار» شد

قصاید

به پرده بود جمال جمیل عزوجل
بخویش خواست کند جلوه‌یی به صبح ازل

چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید
علی شد آینه، خیر الکِّلام قل و دل

من از مفصل این نکته مجملی گفتم
تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل

به چشم خودبین در آینه مشاهده کرد
بدید خود را بی ضدوند و شبه و بدل

مقدس ازلی از چه؟ از حدوث و نقوص
منزه ابدی از چه؟ از عیوب و علل

از آن مشاهده، مشهود گشت، عشق بدیع
مطولست معانی، بیان آن اطول

چگونه عشقی، درنده‌ی تمام حجب
چگونهٍ عشقی، سوزنده‌ی تمام ملل

به جستجوی محل، سٍاز بیقراری کرد
که تا قرار بگیرد، ولیٍ ندید محل

یکی نبود که چون جان بگیردش به کنار
یکی نبود که چون جان، کشاندش به بغل

امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض
ز شاهد ازلی، کردگار عزوجل

زکاینات، ز عالم گرفته تا جاهل
ز ممکنات، ز اعلی گرفته تا اسفل

ز قدسیان سما تا به عرش و لوح و قلم
ز ساکنان زمین تا به برو بحر و جبل

بقدر همت خود هر یکی «بلی» گفتند
از آن متاع ربودند اگرچه یک خر دل

قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت
که مشتری شده مسعود و محس مانده زحل!

ولی تحمل مجموع آن نیارستند
از آنکه بار، گران بود و بردبار، کسل

چه بود؟ بار بلا بود و فقر بود و فنا
چه بود؟ بارعنا بود و رنج بود و علل

رسید غیرت و شد غیر سوز و میدانست
که امر او نپذیرد بغیر او فیصل

بمدعی نسزد عشق و ناپسند بود
چو نور مهر به خفاش و بوی گل به جعل

به این نمود، که بار تو نیست، لاتحمل
بآن سرود، که کار تو نیست لاتفعل

هنوز ناله‌ی واحسرتا بگوش رسد
بحار را ز تموج، جبال راز قلل

چو سر به جِیب نمودند و سر برآوردند
همان کسان که بدیوانگی شدند مثل

برهنگان، که در آدابشان نه کذب و نه لاف
گرسنگان که در آئینشان نه غش و نه غل

بدرد مایل از آنسان که دیگران بدوا!
بزهر طالب از آنسان که دیگران به عسل!

چو دردمند بصحت، بانتظار بلا!
چو شیر خوار به پستان، باشتیاق اجل!

بآب تشنه و آبی ندیده جز خنجر
بشهد مایل و شهدی نخورده جز حنظل

نخورده آب، بخواهش مگر که از شمشیر
نکرده خواب براحت، مگر که در مقتل

عمل بشرط نمودند و بندگی کردند
بیافتند خدایی، ببین به حسن عمل

کجاست رفوف عشق ای عجب که در این سیر
براق عقل فرومانده همچو خربوحل

چوعشق خیمه زند عقل را چه جاه و خطر؟
چوباد روی کند پشه را چه قدرو محل؟
هلا، کنید ز رطل گران گرانبارش
که مست گشته وکف بر لب آوریده جمل
امل بیامد و روی از سخن بگرداندی
بیا که طول سخن به بود ز طول امل
جمال و آینه‌ی عشق و عاشقست یکی
بیان آن ز موحد بجو نه از احول
یکیست نقطهٍ و در لوح، احسن التقویم
ازو بجلوه خطوط و نقوش این جدول
یکیست مشعل و در صحن این زجاجی کاخ
بهر طرف گذری می‌فروزد این مشعل
یکیست نور فروزان، ازوست هر قندیل
یکیست نار درخشان، اٍزوست هر منقل
یکیست اسم و به مجموع اولیا مشهود
یکیست وحی و به مجموع انبیا منزل
یکی نهال و ازو در میان هزار ثمر
یکی غزال و ازو در جهان هزار غزل
یکیست شخص و ملبس به صد هزار لباس
یکیست یار و محلی، بصد هزار حلل
همه در آینه‌ی مرتضی نموده جمال
تو رو در اوکن وز آخر بجوی تا اول
جمال شاهد مٍعنی چو جلوه‌ها بخشد
تو هم هر آینه، آیینه را نما صیقل
ورت بدیده سبل هست باز پٍرس سبیل
ز هادیان سبل، نی ز صاحبان سبل
بزن بدامن شوریدگان حق، دستی
که حل شود بتو هر مشکلی‌ست لاینحل
ز مکر، آینه مصقول و دیده نابیناست
از آن بپای شد این اختلاف و جٍنگ و جدل
وگرنه از چه طریق این نفاق پیمودند؟
گذاشتند امور خدای را مختل
زیاد بردند اسرار ایزد دادار
ز دست دادند احکام احمد مرسل
هم از حرم برمیدند با خیال کنشت
هم از صمد ببریدند با هوای جبل
از آن بلیه ببازار حق فتاد، شکست
وز آن نقیصه بارکان دین رسید، خلل
الا که راه درازست و غول ره، بسیار
بهوش تا نبرندت ز ره، به مکر و حیل
چو شیر شرزه درآید، چه جای تعریف‌ست
زگرگ پیر و شغال ضعیف و روبه شل
زهی به منزلت از جمله کاینات اشٍرف
خهی به مرتبت از جمله ممکنات افضل
پس از خدای تو باشی اجل ممدوحان
بجاه و رتبه و عمان ز مادحان اقل
اگرچه نوش بود نیش اگر ترا ز یمین
وگرچه شهد بود زهر اگر ترا ز قبل
ولی عوام ز انصاف دور میدانند
که در ضلالت، انعامی اند بلهم اضل
تو محیی ازل و چاکر تو مستهلک
تو معطی ابد و مادح تو مستأصل

بخوان بدرگه خویشم که ناپسند بود
تو جایگه به نجف کرده من به چارمحل

بزرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی
ز نور پاک جمال محمدست و علی
ز نور پاک جمٍال محمد و علی‌ست
بزرگ مایه‌ی ایجاد قادر ازلی
دو دست کارکنند این دو دستیار وٍجود
از این دو دست قٍوی، دستگاه لم یزلی
بصورتند دو، لیکن بمعنی‌اٍند یکی
مبینشان دو، که باشد دوبینی از حولی

بکوب حلقه‌ی طاعت، در مدینه‌ی علم　　کننده‌ی در خیبر ببازوان یلی
چو درگشوده شد آنکه بشهر، یابی راه　　بلی، بری به نبی راه، با ولای ولی
نبی کند زولی قصه، چون گلاب ازگل　　ببو بصدق و رها کن طبیعت جعلی
زمانه گرچه سر ابتذال دین دارد　　چگونه غیرت حق تن دهد به مبتذلی
گرفتم آنکه شود در زمانه منکر نور　　عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی
چو آفتاب فروزان ز شرق کرد طلوع　　شود چه عاید خفاش غیر منفعلی؟
بود محال کزین بادها فرو میرد　　چراغ طلعت حق، باکمال مشتعلی
خدیو آئین یعسوب دین که چرخ برین　　بر رهیش ز خورشید دوخته حللی
نسیم تربیت او بود که در مه سال　　کند بباغ گهی عقربی گهی حملی
شراب تقویت او بود که در شب و روز　　کند بکام گهی حنظلی گهی عسلی
چوب بندگی طلبید از فلک، دو دست قبول　　بسینه زدکه: لک الحکم و الاطاعة لی
کنند هر دو ز یاقوتی ادعا لیکن　　چه مایه فرق که از اصلی است تا بدلی
دو کوکبند، فروزنده لیک چندین فرق　　میان عالم برجیسی ست با زحلی
بجز ولایت او قصد حق نبد ز الست　　بکاینات که گفتند در جواب: بلی
شها مدیح تو واجب شده‌ست عمان را　　ز جان ودل، نه بذکر خفی و بانگ جلی

(ایضاً)

زندگانی چیست دانی؟ جان منور داشتن　　بوستان معرفت را تازه و تر داشتن
عرش، فرش پایکوب تست، همت کن بلند　　تاکی از این خاکدان، بالین و بستر داشتن؟
بگسل این دام هوس ای مرغ قدسی آشیان　　گرد و عالم بایدت در زیر شهپر داشتن
بهر دیناری، کش از خاکست، پذرفتن وجود　　ست، گوهر داشتن:بهر دیبائی کش ازکرم
ای مسلمان تابکی، خون مسلمان ریختن؟　　ای برادر تا بکیِ کین برادر داشتن؟
سینه خالی کن زکبر و آز و شهوت، تا بکی　　خانه پرگندم نمودن، کیسه پر زر داشتن؟
تا بچند این نخوت و ناز و غرور و عجب وکبر　　از غلام و باغ و راغ و اسب و استر داشتن؟
این سر غدار را تاکی نهفتن درکلاه؟　　وین تن مردار را تاکی بزیور داشتن؟
بی کلاهانند اندر ساحت اقلیم عشق　　پای تا سر ننگ، از خورشید، افسرداشتن
کرده هر نقشی ولی زحمت فکندن بر قلم　　خوانده هر درسی ولی منت ز دفتر داشتن
کاشف راز درون، از مژه آوردن بهم　　واقف سر ضمیر، از لب ز هم برداشتن
کارشان، بر روی نطع عاشقی، پاکوفتن　　شغلشان در زیر تیغ دوستی، سر داشتن
بی دروبامند، اما آسمان را آرزوست　　بر مثال حاجبانش، جای بر در داشتن
لب خموش اما نشایدشان سر هر موی را　　یی غافل ز ذکر نام حیدر داشتن!لحظه
شیر یزدان، داور امکان، خدیو دین علی　　کز وجود اوست، دین را زینت و فرِّ داشتن
باید آنکس راکه مهر او نباشد، ای پدر　　اعتقاد او به ناپاکی مادر داشتن

شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد
ست از جای محقر داشتن‌سخت دلتنگ

دوش در معراج توصیفش، براق فکر را
کش بود در پویه ننگ از نام صرصر داشتن

خوش همی راندم به تعجیلی که جبریل خرد
ماند اندر نیمه ره، با آنهمه پرداشتن!

نامیان ممکن و واجب که دریایی ست ژرف
واجب آمد، فلک جرئت را به لنگر داشتن

عشق گفتا، رفرفم من برنشین برتر خرام
تا کی آخر رخت بر این کند رو، خر داشتن

حاجب وهمم، گریبان سبکرائی گرفت
گفت گستاخانه نتوان، رو برین در داشتن

جز پس این پرده هرجا دست دست مرتضی‌ست
لیک بالاتر نشاید پا ازین در داشتن

عشق گفتا ای گرانجان سبکسر، لب ببند
من توانم از میان، این پرده را برداشتن

از پس این پرده دست او مگر نامد برون
خواست چون در سفره شرکت با پیمبر داشتن

ز آن زمان در حیرتستم کاین عجایب مظهریست
تاکی آخر حیرت این پاک مظهر داشتن؟!

ممکن و در لامکان، جهل‌ست کردن اعتقاد
واجب و در خاکدان، کفرست باور داشتن

عشق گوید هرچه می‌خواهی بیان کن باک نیست
خوش نباشد سرایزد را، مستر داشتن

عقل گوید حد نگهدار ای مسلمان، زینهار
می ننیدیشی ز ننگ نام کافر داشتن

فتنه خیزد، دست اگر خواهی بیاوردن فرود
خون بریزد پای اگر خواهی فراتر داشتن

عشق گوید غایت کفرست با صدق مقال
عاشقان را باکی از شمشیر و خنجر داشتن

عقل گوید تا به کی زین فکرت آشوب خیز
دل مشوش ساختن، خاطر مکدر ساختن؟

در بر اغیار، سر حق مگو، زشت‌ست زشت
پیش چشم کور، آیینه سکندر داشتن؟

ای علی ای معدن جود و جلال و فضل وعلم
جز توکس راکی رسد تیغ دو پیکر داشتن

جز توکس راکی رسد درکعبه‌ای دست خدا
بی محابا، پای بر دوش پیمبر داشتن؟

فاش می‌خواندم خدایت در میان خاص و عام
گر نبودی کفر مطلق، شرک داور داشتن

من نمی‌گویم خدایی، لیک بی توفیق تو
باد برگی را نیارد از زمین، برداشتن

من نمی‌گویم خدایی، لیک بی تأیید تو
شاخ را قدرت نباشد برگ یابر، داشتن

من نمی‌گویم خدایی، لیک بی امداد تو
نطفه را صورت نبندد، شکل جانور داشتن

من نمی‌گویم خدایی، لیک می‌گردد پسر
در رحم زن راکنی گر منع دختر داشتن!

من نمی‌گویم خدائی، لکی باید خلق را
برکف تو، چشم روزی را مقدر داشتن

منکران را هم سر وکار اوفتد آخر بتو
ناگزبرآمد رسن از ره به چنبر داشتن

نوح راکشتی بگرداب فنا بودی هنوز
گرنه او را بودی از لطف تولنگر داشتن

طبع من از ریزش دست تو آرد شعر نغز
زانکه عمان را، زباران‌ست گوهر داشتن

می‌دهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا
ساقی امشب می‌کنی، تاکی بساغر خون مرا؟!

مدعی پیوسته گوید عیب او، غافل که عشق
چهره‌ی لیلی نمود از دیده‌ی مجنون مرا

در درون خلوت دل، عشق آن زیبا جمال
در نیامد تا نکرد از خویشتن، بیرون مرا؟

صدهزار افسون بکارش کردم و رامم نگشت / تا که رام خویش کرد او با کدام افسون مرا
چشم او آمد بیادم، هوشیاران همتی / تا نپندارد ز مستان، شحنه بیند چون مرا
چشم بیمارش چنان کرده‌ست بیمارم که نیست / چشم بهبود و تن آسانی ز افلاطون مرا
در بهای بوسه‌یی عقلِ و دل و دینم گرفت / باز می‌گوید که ندهم، کرده‌یی مغبون مرا!
مر مرا مدیونِ خود کرده‌ست و میداند یقین / کالتفاتِ خواجه نگذارد بکِس مدیون مرا
شاه عمرانی علی آن کاحمدِ مرسل مدام / گفتیش هستی تو اندر منزلت، هارون مرا
همچو قارون با وجود لطف او، خاکم بسر / گر بچشم آید تمام دولت قارون مرا
چون نگشتستم به پیرامون بدخواهان او / درد و غم گشتن نمی‌آرد به پیرامون مرا

بهر مدح حضرتش عمان ز شعر آبدار
چون صدف خاطرپرست از لؤلؤ مکنون مرا

بریخت صاف و نشاط از خم غدیر به جام / صلای سرخوشی ای صوفیان درد آشام
دمید نیره اللّه از چه طور این نور / ی روزگار، زنگ ظلام که برد ز آینه
چه خوش نسیمِ‌ست اللّه که از تبسم او / ی طرب از هرکنار شد بسامِ شکوفه
مشام شیران شد، زین نسیم، عطر آمیز / چه باک ازینکه سگان را فروگرفت زکام
غلام روی کسی‌ام که بر هوای بهشت / ز جای خیزد، خیز ای بهشت روی غلام
بریز خون کبوترِ ز حلق بط به نشاط / بساغر ای بت طاووس چهرکبک خرام
می کهن به چنین روز نو، بفتوی عقل / ست و حرامِ‌بخور حلال، کزین پس محرم
نه پای عشرت باید ببام گردون کوفت / ز سدره صدره برتر نهاد بایدگام
همین همایون روزست آنکه ختم رسل / محمد عربی، شاه دین، رسول انام
شعاع یثرب و بطحا، فروغ خیف و منا / چراغ سعی و صفا، آفتاب رکن و مقام
فروکشید ز بیت الحرام رخت برون / باتفاق کرام عرب پس از احرام
طواف خانه‌ی حق کرده کآدمی و ملک / یسبحون له ذوالجلال و الاکرام
ز بعد قطعِ منازل درین همایون روز / عنان کشیده بخم غدیر، ساخت مقام
رسول شد ز خدا، زی رسول روح القدس / که ای رسول بحق، حق ترا رساند سلام
که ای بخلق من از من خلیفه‌ی منصوب / بگوش کآمد نصب خلیفه را هنگام
ازین زیاده منه آفتاب را بکسوف / ازین زیاده منه ماهتاب را به غمام
بس ست سر حقیقت نهفته در صندوق / درش گشا که زگلرنگ، خوش ز عنبر فام
یکی‌ست همدم ساز تو، دیگران غماز / ست محرم راز تو، دیگران نمامِ‌یکی
بلندِ ساز، تو تا دیده‌های بی آهو / دهند فرق سگ و خوک وروبه از ضِرغام
بساخت سید دین منبرِ از جهاز شتر / که تا پدیدکند هرچه شد به او الهام
بر آن برآمد و اسرار حق هویدا ساخت / بلندکرد علی را بدین بلندکلام
که: من نبی شمایم، علی امام شماست / زدند نعره که: نعم النبی نعم الامام

تبارک اللّه ازین رتبه کز شرافت آن   ی او همام مدام آب درآید بدیده
گراونه حامی شرع نبی شدی به سنان   وراونه هادی دین خدا شدی به حسام
که باز جستی مسجدکجا و دیرکجا؟   که فرق کردی مصحف کدام وزندکدام؟
گر او ز روی صمد پرده باز نگرفتی   ی حق بد، مدینة الاصنام‌هنوزکعبه
علی‌ست آنکه عصا زد به آب و دریا را   شکافت از هم وزد در میانٍ دریا گام
علیٍّ‌ست آنکه نشست اندر آتش نمرود   ست آنکه بآتش سرود بردو سلام‌علی
علیٍّ‌ست آنکه بطوفان نشست درکشتی   معاشران را از بیم غرق، دادٍّ آرام
غرضٍّ که آدم وادریس و شیث و صالح و هود   شعیب و یونس و لوط و دگر رسل بتمام
بوحدتند، علی کز برای رونق دین   یی بدیگر نام‌ظهور کرده بهر دوره
ازین زیاده بجرئت مزن رکاب ای طبع   +بکش عنان کهٍ عوامند خلق کالانعام
زبان بکام کش ای خیره سرکه می‌ترسم   ها زنیام‌بکشتن تو برآرند تیغ
تو آینه بکف اندر محله‌ی کوران   نداکنی کهٍّ به بینید خویش را اندام
زهی امام همام ای امیر پاکٍّ ضمیر   که با خدایی همراز و همدم و همنام
بخرگه تو فلک را همی سجود و رکوع   بدرگه تو ملک را همی قعود و قیام
بیمن حکم تو ساری‌ست، نور در ابصار   ست روح در اجسام‌به فر امر تو جاری
تفقدی زکرامت بهٍّ سوی عمان کن   گذارد گام‌که از ولٍّای تو بیرون نمی
بجز مدیح توکاریش نی بسال و بماه   بجز ثنای تو شغلیش نی بصبح و بشام

محب راه ترا شهد عشرت اندرکاس
عدوی جاه ترا زهر حسرت اندر جام

دو هفته ماه من ای لعبت بهشتی رو   یی تهی پهلودگرچه شدکه ز من کرده
تو سرونازی و بر چشم منت باید جای   که جای سروبسٍّی خوشترست بر لب جو
تراست نازش کبک و چمیدن طاووس   تراست صولت شیر ورمیدن آهو
بزلف پیچان، بنهاده‌یی دو صد نیرنگ   یی دو صد جادوبچشم فتان، بنهفته
گهی سراغ کنی ازٍّ دلم، گهی از تن   بجان خودکه تو واٍّقف ترستی از هر دو
مراست یکتن و آنهم هلاک آن رخسار   مراست یکدل و آنهم اسیر آن گیسو
تو در خرامش و نازی و من ز فرقت تو   ز ناله همچون نالم ز مویه همچون مو
خوش آنکه آیی مخمور چشم و تافته زلف   بناز پرده برافکنده ز آن رخ نیکو
برای دلها، زنجیر هشته از طره   بقصد جانها، خنجرکشیده از ابرو
چنان بتازی بر من، که شیر بر نخجیر   چنان بگیری بر دل، که باز بر تیهو
ز در وگوهر، مملوکنی مرا کلبه   ز مشک و عنبر، مشحون کنی مرا مشکو
همی ببالی بر خود بتابش رخسار   همی بنازی بر من به پیچش گیسو
گهی بگویی، کو لاله را بدینسان رنگ   گهی بگویی، کو مشک را بدینسان بو

مرا بگویی گر منصفی بیا و ببین
مرا بگویی گر منکری بگیر و ببو

گهی بگویی جامی شراب ناب بیار
گهی بگویی مدحی ز بوتراب بگو

علی امیر عرب، پادشاه‌کشور دین
که هست در خم چوگان او فلک، چون گو

مروتش را زین نغزترکجا برهان؟
فتوتش را زین خوبتر دلیلی کو؟

که داد در ره حق، گاه جوع، نان بفقیر؟
که داد در سر دین روز فتح، سر بعدو؟

گرفت کشور دین را، بضربت شمشیر
شکست پشت عدو را بقوت بازو

بدست قدرت، در، برگرفت از خیبر
چنین بباید دست خدای را، نیرو

به او اعادی گرکینه ور شدند چه غم
کجا ز بانگ سگان شیر را رسد آهو

غلام درگه او، گر غلام وگر خواجه
کنیز مطبخ او، گرکنیز وگر بانو

زهی به رأفت و الطاف، بیکسان را یار
خهی برحمت و انصاف، بیوگان را، شو

ز روی مدح تو امروز پرده برگیرم
اگرچه نسبت‌کفرم دهند از هر سو

تو آن عدیم عدیلی که بهر معرفتت
هنوز آدم را سر بحیرت ست فرو

یکیت خوانند از صدق اولین مخلوق
یکیت گویند نی لا اله الا هو

خدات خوانده ولی، مصطفات گفته وصی
ی اوی اویی و هم خلیفه‌تو هم گزیده

هوا نبارد، گرگوئیش بخشم مبار
زمِّین نرویدگرگوئیشّ بقهر مرو

من و مدیح تو، وین عقل بینوا، حاشا
زوضع خانه چه‌گویدکه نیست ره درکو؟!

ز مهر جانب عمان ببین و شعر ترش
ها زده بر شعر خواجه و خواجوکه طعنه

ثنا و مدح ترا حد و حصر نیست ولیک
ندید قافیه زین بیش، طبع قافِّیه جو

همیشه تا که بسنگ و سبو زنند مثل
همواره تاز نفاق و وفاق آید، بو

موافقان تو دایم، گرانبها چون سنگ
منافقان تو دایم، شکسته دل چو سبو

دایم بیاد قامت آن سروکشمری
ما را چوبید لرزد، قلب صنوبری

اللّه‌که قامت الف آسای آن نگار
مانند دال، پشت مرا کرده چنبری

بهرام و تیر و کیوان در رتبه‌کیستند
ای زهره‌ی ترا مه و خورشید، مشتری؟

جامی بده‌که خاطر توحید زای من
شیر آورِّد ز شوق به پستان مادری

طوطی فکرتم ز درای طرازها
مقدار بشکند به سخن گفتن دری

بگشاید از نشاط، سر نافه‌ی مراد
و آفاق را به توفد مغز از معطری

سر بر زند زگلشن تحقیق منّ گلی
الفرع بالثریا و الاصل بالثری

منگر به خاکساری و بی دست و پائیم
آبی فراهم آور و بنگر شناوری

عشقم ز سدره، صد ره بالاکشید و ماند
عقل از روش، که‌کردی دعوی صرصری

خفض الجناح، روح الامین‌گرکند رواست
با همرهی عشق من از سست شهپری

بی رهبری عشق، بسر چشمه‌ی مراد
کی ره بری هم ارکندت خضر، رهبری؟

هم آسمان نتیجه‌ی عشق‌ست و هم زمین   هم آدمی ملازم عشق‌ست و هم پری
اللّه، که عمر بیش بهاتر ز ممکنات   از دست شد بهر زه درایی و خود سری
گامی بره عشق نگشتیم رهسپار   آوخ که گشت عمر گرانمایه، اسپری
باللّه که ننگری بجهان از سر نشاط   «ای نفس، گر بدیده‌ی تحقیق بنگری»
ور دانی آنکه عزت و ذلت کدام راست   «درویشی اختیار کنی بر توانگری»
طاووس باغ جنتی ای از خبر تهی   طوطی شاخ سدره‌یی ای از خرد بری
در سنگلاخ صفحه‌ی بومان، چه می‌چری   در تنگنای عرصه‌ی زاغان، چه می‌پری؟
عرشی هژبر، باره‌ی گرگان چه می‌روی؟   قدسی غزال در صف خوکان چه می‌چری؟
بانگ هم آشنایان از هر طرف بلند   تو خود عبور داده بسرکوچه‌ی کری!
موسی ز آدمیت، محو لقای حق   تو سر خوش پرستش گوساله از خری
چوگانی از ارادت اگر نبودت بدست   کی مرد وارگوی سعادت بدر بری؟
بی صدق و بی خلوص، بدرگاه مصطفی   سلمانی ازکجا دهدت دست و بوذری
عارف کسی بود که کندگاه اتفاق   در آب ماهئی و در آتش سمندری
همسنگی ار نماید محنت بکوه قاف   یک جو بحکم او نتواند برابری
صد ره ز موج خیز حوادث بچابکی   بیرون کشیده رخت بری دامن از تری
سرگر نهد بخشت ز روی بلاکشی   تن گردهد بخاک ز راه قلندری
بهتر ز قاقمش کند آن خشت، بالشی   خوشتر ز سندسش کند آن خاک، بستری
در سر هوای حق و بجان شور احمدی   در تن نوای دین و بدل مهر حیدری
دارای دین که از پی بوسیدن درش   صد بار بیش خورد، سلیمان، سکندری
قدرش به ملک امکان، بس نامناسب‌ست   آن در بزرگواری و این از محقری
پیشی گرفته ذات شریفش به ممکنات   وز هر جوان، جوانتر با این معمری
هرگز نداشت صیقل شمشیرش ار نبود   آیینه‌ی مکدر دین این منوری
تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم   او را بود بدان شهر از مرتبت دری
من کرده‌ام طلا، بولایش، مس وجود   ای مدعی بیا و ببین کیمیاگری
مدحش نوشته می نشود تا بحشر اگر   اغصان کنند کلکی و اوراق دفتری
ای صادر نخست که در رتبه خلق را   مشتقی‌ست و ذات ترا هست مصدری
امروز پرده از رخ مدحت بر افکنم   نسبت گر این و آن ندهندم بکافری
اللّه اکبر از توکه هرکس ترا شناخت   از دل کشید نعره‌ی اللّه اکبری
مقصود حق بخلق شناساندن تو بود   بر هرکه داد خلعت خاص پیمبری
کشتی نوح، غرقه بدی گر نکردیش   عون تو بادبانی و حفظ تو لنگری
یوسف بدامن کرمت دست زد دمی   کز دست رفت دامن مهر برادری
از پرتو اشارت برد و سلام تو   آذر بپور آزر ننمود آذری

آنجا که مهر تست به مستوجب عذاب دوزخ کند بهشتی و ز قوم کوثری
بس در قرار چار محالم گرفت دل یا من هوالمجاور بالساحة الغری

هرکس که این قصیده‌ی شیوا شنید، گفت:
امروز ختم گشته به عمان، سخنوری

بس فشرد از پنجه‌ی بیدادگردون،نای من بسته شد راه نفس بر منطق گویای من
گر هجوم اشک رًا مانع نبودی، آستین غرق خون کردی جهان را چشم خونپالای من
هرچه ازگردون مروت جستم از مردم وفا در وجود، آن کیمیای من شد این عنقای من
شد بپایان عمر و امروزم نشد بهتر ز دی بازگویم به شود ز امروز من فردای من
نور چشم و زور تن تا مایه بودندی بدست گرم بد بازار هر سوداگر از سودای من
تا چوکورانم فریبد چون عروسان این عجوز زی من آید غافل‌ست از دیده‌ی بینای من
معرفت، کالا و عقلم پاسبان و نفس دزد درکمین، تا کی کنَّد فرصت، بردِّ کالای من!
خواستم در مدح او همراهی از دل، گفت رو من علی اللهیم، ترسم شوی رسوای من
سر بگوش عقل بردم، گفت دست از من بدار کاندرین ره قدرت رفتن ندارد پای من
کافری بین کاندر اسفل پایه‌ی تعریف او میرود تا نه فلک بانگ اناالاعلای من!
امتحان را، زلف لیلی را بجنبِّان سلسله پس ببین دیوانگی‌های دل شیدای من
کی خبر دارند زاغان جگر خوار مجاز از حقیقت گویی طِّوطی شکرخای من؟
گرچه استحقاق دارم، لیکن از انصاف نیست در دل من جای او باشد، در آتش جای من
راه باریک‌ست و شب تاریک و چاه از حد فزون دستگیری کن خدا را، تا نلغزد پای من
من کیمِّ عمان و پهنای سخن را موجزن گرگواهی خواهی اینک طبع گوهر زای من